



منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام https://telegram.me/novels_dl

به نظرم آدمهایی که حضور ذهن خوبی دارند، تو زندگی خیلی موفق تر هستند. همینطور آدمهایی که قبل از حرف زدن یا عمل کردن، فکر می کنند. خب راستش من جزو هیچ کدام از این دو گروه نیستم و اصلاً نمی دانم اگر بودم الان کجا بودم.

نمی دانم باید از کجا شروع کنم. از بچگیهایم و زندگی چهار نفره ی معمولی مامان و بابا و من و برادرم، یا فوت پدرم وقتی یازده ساله بودم و یا ازدواج مجدد مادرم به اصرار زیاد فامیل وقتی چهارده ساله شدم. اصلاً از همه ی اینها بگذریم. الان نوزده ساله ام.

ناپدریم آدم خوبیست و سعی می کند همیشه به من و برادرم محبت کند. خودش هم یک پسر دارد که تا حالا با همسر سابقش زندگی می کرد. اما مدتیست که همسر سابقش قصد دارد

دوباره ازدواج کند و پسرش که تقریباً همسن و سال منست قرار است با ما زندگی کند.

اما مامان خیلی ناراحت است. واقعاً برایش سخت است که من و احمد تو یک خانه باشیم.

ناپدریم این را درک می کند، اما کاری نمی تواند بکند. شوهر همسر سابقش هم مشکلی مشابه دارد و به هیچ وجه حاضر نیست یک پسر هجده نوزده ساله با دخترهایش همخانه شود.

این وسط یک ناجی از راه می رسد و از من خواستگاری می کند. از این بهتر نمی شود!

مامان و آقاحمید خیلی خوشحالند. اصلان (اسمش خیلی مزخرف است: S) یک تعمیرگاه بزرگ دارد. یا بهتر بگویم مال پدرش است. خب به عبارت ساده تر میشود شاگرد مکانیکی! فوق دیپلم مکانیک است. مامان تحصیلاتش را قبول دارد. اما من حس خوبی ندارم.

آدم خویست. سالم است. رفیق باز نیست. تقریباً تحصیلکرده است. آنهم در مقابل من که حتی دانشگاه هم قبول نشده ام. خانواده اش دوستم دارند و از خدایشان است عروشان شوم. همه ی اینها درست.

فقط روز خواستگاری او را دیدم. مهمانها عصر آمدند و صحبت کردند. بعد من و اصلان راتنها گذاشتند تا کمی صحبت کنیم. بعد هم صحبتها گل انداخت و مامان برای شام نگهشان داشت. مامان شام را آماده کرد و آقاحمید هم احمد را فرستاد از بیرون کباب و بستنی خرید.

آخر شب که رفتند واقعاً تحمل تمام شده بود. به مامان گفتم به هیچ وجه حاضر نیستم قبول کنم. اما مامان می گوید بچه سوسول هستم و بی خودی ایراد می گیرم و فکر می کنم حتماً روزی شاهزاده ام سوار بر اسب سفید به دنبالم می آید. مرا ترکش می نشانند و به قصر رؤیاها می برد.

نه واقعاً اینطور نیست. ولی از اصلان خوشم نمی آید. به کی بگویم؟

صبح روز بعد مامان ساعتها برایم حرف زد. از مزایا و محاسن زندگی با اصلان برایم گفت و این که اگر با او ازدواج کنم دیگر نگران آینده ام نخواهد بود.

همین جمله کافی بود که رضایت بدهم. مگر کم ناراحتی به خاطر من کشیده بود؟ آن همه سرکشی و اعصاب خوردی به خاطر فوت پدر و ازدواج مادرم در حساس ترین سنین زندگیم،

کافی نبود که حالا که داشت به آرامشی می رسید، بازهم عذابش بدهم؟ نه اینقدرها سنگدل نیستم. مامان حتماً راست می گفت. خیلی زود به اصلان عادت می کردم و محبتش به دلم می نشست. شاید... شاید هم می توانستم با کمی تلاش حرف زدن، غذا خوردن و لباس پوشیدنش را کمی تغییر بدهم.

قبول کردم. خیلی زود قرار عقد را گذاشتند. پنج شنبه عصر. دقیقاً چهار روز وقت

داشتیم. با مامان رفتیم خرید. یک پیراهن پسته ای بلند و زیبا انتخاب کردیم. اما خیلی چاق نشانم میداد. مامان مخالفتی نکرد. من هم دیدم برایم فرقی نمی کند که اصلا خانواده اش مرا چطور ببینند.

مامان گفت صورتم را زودتر اصلاح کنم که اگر بخواهد جوش بزند، تا روز پنج شنبه فرصتی برای درمانش باشد. یک پماد هم داد که بعد از اصلاح بزنم. تا بحال دست توی صورتم نبرده ام. راستش اصلاً تو این خطها نبوده ام. کاش می دانستم چکاره ام؟ نه اهل درس نه آرایش. آشپزی و خانه داری هم در حد گذران بلدم. ولی ترجیح می دهم روزها رمان بخوانم که به قول مامان نه بدرد دنیا می خورد نه آخرت.

برای اصلاح صورتم به دوستم رؤیا که دوره ی آرایشگری را گذرانده است، زنگ زدم. گفت:

فردا صبح نیستم. می خوام بعد از ظهر بیا. ساعت سه خوبه؟

خوبه.

میشه دوشنبه. بذار یادداشت کنم.

آه چقدر سرتون شلوغ شده. منشی نمی خوام؟

رؤیا بلند خندید: شلوغ؟ نه بابا حواسم پرته. می ترسم یادم بره.

همینو بگو. تو هم که داری عروس میشی. فقط من موندم. مامانم دیگه باید یه خم بزرگ بخره و ترشی بندازه.

به زور خندیدم. چقدر دلم تنگ شده بود. آرزو داشتم فردا نه به این بهانه، کاملاً بی بهانه بروم پیش رؤیا و ساعتها فقط بگویم و بخندیم. چقدر روزهای نوجوانیم دور به نظر می رسیدند.

بعد از شام به اتاقم رفتم. تمام شب بدون لحظه ای خواب رفتن به سقف چشم دوختم. سعی کردم زندگی آینده ام را کنار اصلان تصور کنم. اصلان با پیژامه ی گشاد و زیرپوش در حال غذا خوردن و حرف زدن... وای خدا از فکرش حالم بهم می خورد. زندگی آن طرف حیاط کنار خانواده اش. حتی اگر هیچ کاری به کارم نداشتند اصلاً خوشایند به نظرم نمی رسید. هرچه تصوراتم پیشتر می رفت، بیشتر دلم می گرفت. نه هیچ راهی نداشت. نمی توانستم.

یاد خاطره ای دور افتادم. عشق دوران نوجوانیم که باهم عهد بسته بودیم که ازدواج کنیم. مگر چقدر گذشته بود از آن روزها؟ هنوز صدایش در خاطرم بود.

جواهرخانم از جواهرده! باید اونجا رو ببینی. من منتظرم. تو متعلق به اونجایی. پیش پات رو جواهربارون می کنم. اینها را روزی گفت که به خاطر بیکار شدن پدرش داشتند به موطنشان جواهرده برمی گشتند. نمی دانم چرا پدرش این همه راه را به

خاطر کار آمده بود. آنجا خانه و یک تکه زمین کشاورزی داشتند. به هر حال آن روز انگار هردوی ما بزرگ شدیم. برای اولین بار از آینده حرف زدیم و عهد کردیم که هر اتفاقی بیفتد، باز هم باهم ازدواج کنیم. هر دوبغض داشتیم. من اشک می ریختم و او سعی می کرد قوی باشد و دلداریم بدهد. اما آخر به گریه افتاد. چه وداع تلخی بود و چقدر سخت از هم جدا شدیم.

باید با مامان حرف بزنم. باید برایش بگویم که هنوز هم دلتنگ مجید هستم و زندگی و خوشبختیم کنار اوست.

ای خدا... کاش همه چیز راحت پیش برود. خدا کند عزاداری چیزی نباشند. خدا کند بفهمد که چقدر مستاصل شده ام و مرا یک دختر سبک و بی وجود نداند.

نزدیک صبح بود که بالاخره خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ساعت از یازده هم گذشته بود.

تعجب کردم. بعید بود مامان بگذارد تا این موقع بخوابم و بیدارم نکند. از اتاق بیرون آمدم. می خواستم درباره ی مجید با او حرف بزنم، اما خانه نبود. در واقع نمی دانستم چطور به او بگویم دلم هوای عشق واقعیم را کرده و می خواهم به دنبالش بروم. مسلّم بود که اجازه نمی دهد بروم. اما چاره ای نداشتم. باید می رفتم. هیچ آدرس یا شماره تلفنی از مجید نداشتم. باید خودم دنبالش می رفتم. حتماً الآن دانشجو شده بود و خانه بود. آخر درسش خیلی خوب بود. ولی خانواده اش بودند و همه مرا خیلی دوست داشتند. با او تماس می گرفتند و باهم برمی گشتیم.

یادداشت کوتاهی برای مامان نوشتم: من به دنبال خوشبختی و عشق واقعی می‌رم.
نگرانم نباش برمی‌گردم.

کاغذ را تا کردم. نمی‌دانستم باید آن را کجا بگذارم. نمی‌خواستم خیلی زود آن
رابیند. با تردید کشوی میز آینه ام را باز کردم و کاغذ را طوری که در دید باشد،
در آن گذاشتم. پشتش نوشتم: برسد به دست مادر مهربانم.

می‌دانستم کارم احمقانه است. ولی هرچه بود به ازدواج با اصلان و یک عمر حرص
خوردن ترجیح داشت. کمترینش این بود که مجید تیپ و قیافه سرش میشد و
درسخوان هم بود.

سعی کردم وسایل ضروری ام را جمع کنم. یک کیف دستی بزرگ و جادار وسط
اتاقم گذاشتم.

هی وسایلم را می‌گذاشتم و دوباره برمی‌داشتم. لازم بود که بارم سبک باشد. اما
نمی‌دانستم چی واجبتر است. چند دست لباس برداشتم. یک چتر، مسواک، حوله،
دفتر و قلم برس،

کش مو و مقداری خرت و پرت دیگر. تمام پولهایم را هم برداشتم. زیاد نبود. ولی
این سه چهار روز را می‌توانستم به راحتی سر کنم.

دوباره کشوی میز آینه ام را باز کردم. نگاهی به کاغذ یادداشت انداختم و آن را سرجایش گذاشتم. کشو را بیشتر باز کردم. شناسنامه و کارت ملی ام را انتهای کشو سمت راست نگه می داشتم. هر دو را برداشتم. خواستم کشو را ببندم که متوجه ی یک کارت ملی دیگر، درست زیر مال خودم شدم. یعنی چی؟

برش داشتم. مال برادرم جاوید بود. اینجا چکار می کرد؟ کارت ملی جاوید چند ماه بود گم شده بود. حتی مامان می خواست برایش تقاضای المثنی بکند. کارت ملی را برداشتم و به عکس جاوید چشم دوختم. جاوید پانزده سال دارد و هنوز صورتش ظریف و سفید است. خب کمی هم به هم شباهت داریم. کارت را کنار صورتم گرفتم و توی آینه نگاه کردم. موهایم را دم اسبی بسته بودم و بیشتر شبیه عکس جاوید به نظر می آمدم. فکری که به ذهنم رسیده بود، لحظه به لحظه قوی تر و جدی تر می شد. کارت ملی را توی جیبم گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم. حدود یک بعدازظهر بود. از ترس این که مامان برسد با عجله وسایلم را جمع کردم. نگاهی به مقنعه ام انداختم. آن را توی کیف گذاشتم. کلاه بافتنی به سرم کشیدم. کاپشنم را پوشیدم و کلاه آن را هم روی کلاه بافتنی کشیدم. خوب بود.

هوا اینقدر سرد بود که کسی به دختر بودنم شک نکند.

بیرون آمدم. نمی دانستم باید کجا بروم. به اندازه ی هواپیما که پول نداشتم. اتوبوس بد نبود، ولی خب خیلی هم راحت نبود. قطار بهترین گزینه به نظر می رسید.

تا جایی که می دانستم قطارها عصرها حرکت می کردند. چند ساعت توی ایستگاه ماندن ممکن بود ایجاد شک بکند. به طرف خانه ی رؤیا رفتم.

رؤیا با دیدنم با تعجب گفت: سلام زود اومدی. بیا. داریم نهار می خوریم. تو هم بیابخور بعد میریم به کارمون می رسیم. چه تیپی هم زده! حتمی مامانت خونه نبوده که باکلاه بیرون اومدی.

فقط گفتم: نه نبوده.

این کیف چیه؟ چه همه وسیله داری!

حرفی نزدم. آرام وارد شدم. به اتاق کوچکی که دم در خانه بود و به آرایشگاه شخصیش تبدیل شده بود، رفتم.

رؤیا گفت: بیا بریم نهار.

— نه متشکرم. تو برو بخور. من همینجا منتظرت می مونم.

— ای بابا چقدر تعارف می کنی! بیا دیگه.

— نه ممنون. سیرم. تو برو.

رؤیا رفت و با یک سینی غذا برگشت. خندان گفت: دیدم تو که آدم بشو نیستی. حتماً بازخالت کشیدی بیای جلوی بابام اینا. نهار رو آوردم همینجا.

دروغ چرا؟ دعاگویش شدم. حسابی گرسنه بودم. در حالی که نهار می خوردیم
گفتم: رؤیا می خوام موهامو کوتاه کنم.

-- چقدر؟

-- کوتاه کوتاه. پشت گردنم سفید بشه.

-- دیوونه شدی؟ برای عروسیت می خوام چکار کنی؟

-- من نمی خوام عروسی کنم. یعنی با اصلان نمی خوام عروسی کنم.

-- چی داری میگی؟

-- کمک می کنی؟

-- معلومه که کمکت می کنم. ولی می خوام چکار کنی؟

-- می خوام چند روزی گم و گور شم تا آبا از آسیاب بیفته.

با من و من گفت: فکر نمی کنم بتونم نگهت دارم. یعنی به مامان اینا چی بگم؟
مامانت می دونه اینجایی. اول میاد سراغ مامانم.

-- پروفیسور به این که نمیگن گم و گور! حتی به تو هم نمیگم کجا میرم. فقط می
خوام موهامو کوتاه کنی. اینجوری با کاپشن کلاه کمتر هویتم لو میره.

— خودت می دونی می خوای چکار کنی؟

— البته که می دونم. میرم خونه ی یه آشنا تو یه شهر دیگه. فقط موهامو کوتاه کن.

— کار خطرناکی نکنی. راه خیلی دورم نرو.

— خیالت تخت. من مواظب خودم هستم. موهامو کوتاه می کنی یا خودم بچینم؟

— نه نه می کنم.

نگرانی از صدایش می بارید. حتی غذایش را هم تمام نکرد. برخاست و مشغول شد. پیش بنددور گردنم بست و موهایم را با آب پاش نم کرد.

گفت: اسمتو باید میذاشتن طلا نه جواهر.

— بچگیهام موهام تیره بود. ولی از همون موقع یه تیکه جواهر بودم.

خندیدم. رؤیا هم لبخند بی رمقی زد. نگاه نگرانش را توی آینه دوخت و پرسید: مطمئنی که می خوای کوتاه کنی؟

— آره بابا. یه خروار مو از زیر کلاه بریزه بیرون خیلی ضایعس!

دسته ای از موهای طلائیم را توی دستش گرفت و با ناامیدی گفت: موهات خیلی قشنگن.

— — همشون باشه مال تو. قیچی رو بردار.

آه بلندی کشید. موها را دسته دسته قسمت کرد و با چند گیره روی سرم بست. یک دسته را آزاد گذاشت و پرسید: چقدر؟

— — تیفوسی.

— — چی داری میگی؟ نمی تونم اینقدر کوتاه کنم.

— — می تونی رؤیا. تو رو سر جدت اینقدر ناله و زاری راه ننداز. من خیلی وقت ندارم. باید برم.

— — اول صورتتو اصلاح کنم؟

— — نه بابا. می خوام مثل آفتاب بدرخشم؟! من نمی خوام عروس شم. موهامو کوتاه کن.

یا قیچی رو بده به خودم.

— — خیلی خب.

— پوف... هر کار می خوای بکن.

دسته ای از موهایم را چید و با دقت توی جعبه گذاشت و بعد یک دسته ی دیگر.

— هی زود باش. اینجوری تا صبحم تموم نمیشه!

رؤیا سعی خودش را کرد و بالاخره بعد از یکساعت، سرم را با وسواس شست و سشوار کشید و مزد کارش را هم نگرفت.

بالاخره در حالی که نگران جا ماندن از قطار بودم، به سرعت در آغوشش کشیدم و خداحافظی کردم. رؤیا با چشمانی اشکبار و نگرانی گفت: منو بی خبر نذار. خواهش می کنم.

— باشه. ولی قول نمیدم خیلی زود زنگ بزنم. اینقدر نگران نباش. خواهش می کنم.

— مطمئنی اونجایی که میری منتظر تن؟ بهشون زنگ زدی؟

— آره بابا! با آغوش باز ویتینگ فور می! خدافس.

— خداحافظ.

تا سر کوچه دویدم. بعد آرام گرفتم و به خیابان نگاه کردم. ای خدا حالا کجا بروم؟

حتی نمی دانستم راه آهن کجاست!

جلوی یک تاکسی را گرفتم و گفتم: دربست.

سوار شدم. پیرمرد راننده پرسید: کجا میری؟

— راه آهن.

راه افتاد. بعد از چند دقیقه پرسید: کجا می خواهی بری بابا؟

— راه آهن.

— اینو گفتم. از راه آهن کجا می خواهی بری؟

— هان؟ ها. خونه ی دوستم همون طرفاست.

— پل راه آهن یا خود راه آهن؟

— خود راه آهن. نزدیک ایستگاهن.

آهی کشید و گفت: خدایا همه ی جوونا رو هدایت کن.

با تغییر گفتم: الهی آمین! ولی اگه منظورتون منم می خوام شب خونشون بمونم. می خوایم باهم درس بخونیم. فردا امتحان داریم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و سری تکان داد.

نزدیک ایستگاه پیاده شدم. البته هنوز پیاده روی مفصلی داشت. کمی می دویدم و کمی راه می رفتم. بالاخره رسیدم. نفس نفس زنان جلوی باجه رفتم و به زن مسئول گفتم: قطار تهران رفته؟

سرش را از روی رمانی که می خواند، بلند کرد و گفت: نه. نیم ساعت دیگه حرکت می کنه.

با خوشحالی کارت ملی جاوید را در آوردم و در حالی که به طرف او می گرفتم، گفتم: یه بلیط می خوام لطفاً.

نگاهی سرسری به کارت انداخت و گفت: نداریم.

-- یعنی چی نداریم؟

-- خب قطار پر شده.

-- یعنی حتی یه دونه جای خالی هم ندارین؟

سری به نفی تکان داد. سرش را از روی کتابش بلند نکرد. اینقدر عصبانی شدم که می خواستم بگویم: اوهوی این کتاب رو من خوندم. آخرش پسره میمیره!

به جای حرف، مشت ملایمی روی میزش زدم و با ناامیدی چرخیدم. کارت هنوز بین انگشتانم بود. داشتم به ترمینال فکر می کردم. آیا فرصتی بود که به اتوبوس برسم؟

صدایی شگفت زده پرسید: جوجه تویی؟

سر بلند کردم. سالها بود که کسی مرا جوجه صدا نکرده بود. مامانم خیلی بدش می آمد و از وقتی که خیلی کوچک بودم نمی گذاشت کسی مرا به این لفظ بخواند. ولی این یک مورد فرق می کرد. تا وقتی که هشت سالم بود و هنوز به خانه شان رفت و آمد داشتیم بهم جوجه می گفت. و شاید از همان موقع او را ندیده بودم.

سیل خاطرات به ذهنم هجوم آورد. عمه جان فحام عمه ی مامان بود. یک پیرزن مهربان بود و در سالهایی که من به خاطر دارم همیشه ویلچر نشین بود. خانه ی پسرش زندگی می کرد.

بین خواهرزاده و برادرزاده هایش، مامان را از همه بیشتر دوست داشت. مامان هم خیلی به او علاقه داشت و زیاد به او سر می زدیم. من هم دوستش داشتم. البته حالا که فکرش را می کنم به نظرم می آید بیشتر شیفته ی آن تنقلاتی بودم که همیشه می گفت برایم نگه داشته است و صد البته آن مبلهای نرم که پریدن روی آنها مرابه

عرش می رساند و آن راه پله ی گرد بزرگ با پله های سنگ مرمر که روی میله های گرد

آهنی سوار شده بودند و بینشان فاصله بود. عاشق این بودم که چند پله بالا بروم و از لای پله ها مامان و عمه جان را تماشا کنم. اما خیلی کم پیش می آمد به اینجا برسد.

چون مامان سریع مچم را می گرفت و نمی گذاشت اصلاً به طرف راه پله بروم. چه برسد به این که بالا بروم و توی آن اتاقهای همیشه در بسته را ببینم.

یکی از آنها هم اتاق همین آقا بود که نوه ی عمه جان بود و همان موقع هم برای خودش مردی بود، چه برسد به الان که وکیل موفقی شده بود. وقتی خیلی شیطنت می کردم برایم قلم و کاغذ می آورد که نقاشی کنم. آن خودکارهای رنگیش را خیلی دوست داشتم. مخصوصاً خودکار صورتیش را که وقتی نقاشی می کردم گاهی کمرنگ و گاهی پررنگ می کشید. بعضی وقتها هم اجازه می داد با آتاری بازی کنم ولی بدون صدا.

همیشه در رؤیاهایم یک روز به تنهایی به خانه شان می رفتم و هرچقدر دلم می خواست روی مبلها می پریدم و بعد تمام اتاقهای طبقه ی بالا را تماشا می کردم و بعد هم ساعتها آتاری بازی می کردم و صدایش را هرچقدر که می خواستم بالا می بردم. ولی این رؤیا هرگز به حقیقت نرسید و با فوت عمه جان فحام وقتی من هشت ساله بودم، به کلی رفت و آمدمان به آن خانه قطع شد.

غرق فکر بودم و داشتم فکر می کردم چند سال است که او را ندیده ام و چطور مرا شناخته است، که با ملایمت گفت: سلام.

با تردید گفتم: سلام.

— اینجا چکار می کنی؟

— من... اممم...

به ذهنم رسید بگویم آقا اشتباه گرفتین.

اما قبل از این که حرفی بزنم، کارت ملی جاوید که هنوز بین انگشتانم بود را گرفت و پرسید می خواستی به اسم جاوید بلیت بگیری؟

با نگرانی نگاهی به مسئول فروش بلیت انداختم. خوشبختانه غرق در کتابش بود و در آن همه می سالن، صدای آقای رئوفی را نشنید.

سعی دیگری کردم و با صدایی که می کوشیدم لرزشش را پنهان کنم، گفتم: من جاویدم.

غش غش خندید. کارت را پس داد و گفت: باشه جاویدخان. کجا می خوای بری؟

خنده اش کم کم محو شد و جدی نگاهم کرد. کمی از گیشه فاصله گرفتم. همراهم آمد و منتظر جوابش شد. مطمئن نبودم که دروغم را باور کرده است یا نه. داشتم

فکر می کردم چه بگویم. جویده جویده گفتم: می خوام برم تهران. خونه ی دختر خاله ناهیدم. با پسرش دوستم.

-- کم چرند بگو جوجه. با همه شوخی با مام شوخی؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب. حالا که بلیت نبود. خداحافظ.

-- کجا میری؟

قبل از این که بفهمم چه می گویم، گفتم: ترمینال.

-- لازم نیست. همینجا بمون. اگه برای سفرت دلیل قانع کننده ای بیاری، حاضرم کمکت کنم.

ایستادم و کلافه پرسیدم: شما بعد از این همه سال چه جوری منو شناختین؟

-- انگار فراموش کردی که من و کیل مامانتم. دیروز که زنگ زدی عکستو رو گوشیش دیدم. گفت همین هفته عقد کنونته. چهارشنبه؟

سر بزیر انداختم و با ناراحتی گفتم: نه پنج شنبه.

-- و یهویی دلت برای دختر خاله ناهید تنگ شد. مگه برای عقد کنون نمیاد؟

رو گرداندم و گفتم: آره. یعنی نه نمیاد. بچه هاش مدرسه دارن. یکی دو روز میرم و تا پنج شنبه برمی گردم.

— منو به احمق فرض نکن. برگرد خونه. این راهش نیست.

سر بلند کردم و گفتم: شما که به مامان نمیگین منو دیدین؟

— اگه الان بری خونه نه.

— ولی من واقعاً باید برم تهران. باید عشق قدیممو بینم.

محکم به دهانم کوبیدم. لعنت به من که هیچوقت نمی توانم به موقع جلوی زبانم را

بگیرم.

یک ابرویش بالا رفت و پرسید: عشق قدیمی؟ اوه خدای من! اونم تهران. می دونی تو اون دریای چندین ملیونی کجا باید دنبالش بگردی؟

— البته که می دونم.

نزدیک بود اشکهایم جاری شوند. به زحمت بغضم را فرو دادم و تو چشمهای نافذش نگاه کردم.

با ملایمت پرسید: چرا درباره ی این عشق قدیمی به مامانت نگفتی؟

سر بزیر انداختم و با بیچارگی گفتم: چون هنوز ازم خواستگاری نکرده. یعنی به خودم قول داده. اما هنوز به خانوادش نگفته. ولی وقتی منو ببینه حتماً این کارو می کنه.

— — همیشه بهش زنگ بزنی؟

سر بلند کردم و متعجب پرسیدم: چکار کنم؟

— — بهش تلفن بزنی. دلم می خواد با این جوان رعنا حرف بزنی.

— — چرا؟

— — کاری که با یه تلفن میشه کرد، چرا با این سفر طولانی سختش می کنی؟

— — نه من باید حتماً ببینمش. از اون گذشته، من شمارشو ندارم. شما منو چی فرض

کردین؟

باز خنده اش گرفت و گفت: من تو رو همون جوجه ی قدیمی فرض کردم. راه بیفت. باید بلیت اضافمو به اسمت کنم. الآن قطار راه میفته.

— — به اسم من نه... جاوید. نمی خوام ردمو بگیرن. البته شمام باید قول بدین که راز نگهدار باشین.

— رازداری جزو اصول کار ماست. بیا ببینم. مامانت اینا اگه بفهمن کارت ملی جاویدگم شده بهت مشکوک نمیشن؟

— کارت ملیش خیلی وقته گم شده. امروز اتفاقی پیداش کردم.

— خب اینم از شانست بوده.

ترتیب انتقال بلیت را که داد فهمیدم به اسم خواهرش بوده است. خواستیم به طرف گیت برویم ولی همان موقع اعلام کردند که به دلیل نقص فنی لوکوموتیو، حرکت قطار دو ساعت تاخیر دارد.

با نگرانی گفتم: دو ساعت؟ خدا کنه پیدام نکنن.

— آروم باش. بیا اینجا بشینیم.

ولی آرام بودن به زبان آسان بود. در حالی که تمام تنم از شدت لرز، مورمور می کرد، کنارش نشستم.

بر خلاف من او با خونسردی کامل نشسته بود و گوشی به دست چیزی را تایپ می کرد. خواستم روی دستش را ببینم که دستش را عقب کشید. بدون این که نگاهش را از گوشی برگیرد، یا لحن خونسردش تغییری بکند، پرسید: مامانت بهت یاد نداده که به حریم خصوصی مردم تجاوز نکنی؟

با بیچارگی و رفتن و گفتم: چرا. ولی فکر کردم اسم خودمو دیدم.

— چرا باید اسم تو رو بنویسم؟

— من چه می دونم. حتماً می خواین لوم بدین.

— اینقدر نگران نباش.

به روبرو چشم دوختم و گفتم: ببخشین. حدس احمقانه ای بود. شما اگه می خواستین لوم بدین برام بلیت نمی گرفتین.

گوشی را توی جیبش گذاشت و در حالی که سرش را خم می کرد، تایید کرد: احتمالاً همینطوره.

سر کشیدم و با نگرانی نگاهی به در ورودی که با فاصله نسبتاً زیادی، پشت سرم قرار داشت، انداختم. آشنایی ندیدم. همانطور که داشتم نگاه می کردم، پرسیدم: مهربان خانم چرا نیومد؟

— بچه اش تب کرد. وانگهی... حضور من الزامی بود، نه مهربان.

صاف نشستم و نگاهش کردم. با تعجب پرسیدم: شما؟ چرا؟

پوزخندی زد و گفت: برای این که تو تنها نباشی!

روگرداندم و با خنده گفتم: مزخرفه! تا همین امروز صبح خودمم نمی دونستم که واقعا دارم میرم.

— منم همینطور. به خودم بود صبر می کردم تا یه بلیت هواپیما گیر بیارم. نه یه بلیت عادی تو یه کوپه ی درجه دو. جداً حیف تختخواب ترو تمیزم نبود؟

آه بلندی کشید. شانه ای بالا انداختم و فیلسوفانه گفتم: گاهی هدف مهمتر از آسایش مقطعی.

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت. ابروهایش را بالا برد و گفت: من جداً بهت

افتخار می کنم. ولی تو این یک مورد خاص، هدف مهربانوش مهمتر از آسایش من بود.

لبخندی صلح جویانه زدم و گفتم: خب آدم گاهی باید فداکاری کنه.

— منم دقیقاً دارم همین کارو می کنم.

متفکرانه چهره درهم کشیدم و گفتم: یه چیزی رو نمی فهمم. حضور شما مهم بوده، ولی هدف مهربانوش خانمه. آهان!!! حتماً شما به عنوان وکیل مهربانوش خانم باید برای کاری برین تهران.

— نه. این بار مهربانوش قرار بود وکیل من باشه که... خب سفرش کنسل شد و مجبورم خودم به تنهایی از خودم دفاع کنم.

— شما که تو این کار استادین!

متواضعانه سری خم کرد و گفت: از حسن ظنت ممنونم.

با لبخندی شاد گفتم: خواهش می کنم.

چند لحظه به روبرو چشم دوختم. ناگهان به طرفش برگشتم و با کشفی تازه تقریباً داد

زد: ولی مهربانوش خانم که وکیل نیست!

کمی عقب کشید و گفت: هی... درسته اینجا سروصدا زیاده، ولی اگه یواشتر هم بگی میشنوم.

با ناراحتی لب و لوچه ام را جمع کردم و گفتم: معذرت می خوام.

با وقار گفت: خواهش می کنم. بله مهربانوش وکیل نیست ولی تو این امور بهتره یه زن همراه آدم باشه.

بدون این که بفهمم درباره ی چی حرف می زند، گفتم: من می تونم همراهتون پیام.

خواهرتون که نه، ولی می تونم خواهرزادتون باشم.

سعی کردم لبخند ملایمی هم چاشنی حرفم کنم.

— گفتم به زن، نه به دختر بچه!

با دلخوری ساختگی رو گرداندم و گفتم: شما هی به من می خندین!

بعد ناگهان مثل ترقه از جا پریدم و گفتم: ساعت چنده؟ دیگه حتماً فهمیدن من گم شدم.

الانه که برسن.

— تو تا منو سخته ندی خیالت راحت نمیشه؟ مگه جن دیدی بچه؟ بشین!

با نگرانی دور و بر را پاییدم و پرسیدم: هنوز خیلی مونده که قطار راه بیفته؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اگر دو ساعتی که گفتن، واقعاً دو ساعت باشه، هنوز یک ساعت و چهل دقیقه مونده.

کلافه نشستم و گفتم: وای خدای من. حتماً پیدام می کنن. مامان سر به تنم نمیداره.

— مثلاً چی میشه؟ به زور شوهرت میدن؟

— نه خب. یعنی مامان خیلی دلش می خواد. ولی حالا اینجوریم نبود که به ضرب

چماق بنشونم سر سفره ی عقد. خودم قبول کردم. ولی خب همه چی قاطی میشه.

تازه مجید چی میشه؟

— که اسمش مجیده. خب... از این آقامجید برام بگو.

نگاهی به او انداختم. حرفی که رویم نشده بود به مامان بزنم، حالا از دهانم پریده بود. از آن بدتر این که اصلاً در موقعیتی نبودم که حداقل خجالت زده بشوم! به شدت مشوش بودم.

با بدبختی گفتم: چی دارم بگم؟ ما همسایه بودیم. هم محلی هم بازی... خب مجید تو بچه های محل از همه سر بود. خوش قیافه، درس خون، فوتبالشم خوب بود. از همه مهمتر این که منو خیلی تحویل می گرفت. مواظبم بود. ولی خب نه اونجوری که عاشق هم باشیم. آخه اصلاً نقل این حرفا نبود. ما باهم درس می خوندیم، مشق می نوشتیم و فوتبال بازی می کردیم. من تنها دختر محل بودم که فوتبالم خوب بود. اگر مجید نبود بقیه پسرانمی داشتن تو تیمشون بازی کنم. براشون افت داشت! از خودراضیهای عوضی! ولی به خاطر این که مجید از تیمشون نره، مجبور بودن منم راه بدن. وقتی فوتبال بازی نمی کردیم توکوچه دوچرخه سواری می کردیم. از وقتی مجید اینا رفتن، من دیگه سوار دوچرخه نشدم.

آه بلندی کشیدم و خیلی دلم برای خودم سوخت! واقعاً هوس دوچرخه سواری کرده بودم!

ولی آقای رئوفی خنده اش را فرو خورد و پرسید: اون موقع چند سالت بود؟

با دلخوری گفتم: بازم دارین بهم می خندین، ولی مهم نیست. اگر درک می کردین عجیب بود.

— — نگفتی چند سالت بود؟

— — دوازده سال. روز آخر برای اولین بار و آخرین بار راجع به آیندمون باهم حرف زدیم و بهم قول دادیم که هرجوری شده باهم عروسی کنیم. می دونین از اون موقع فقط هفت سال گذشته و من و مجید هنوز فراموش نکردیم. من که مثل شما هزار سالم نیست!

اگر جمله ی آخر را نمی گفتم می ترکیدم! مردک از خودراضی طوری نگاهم می کرد که انگار دو سال و نیمه ام!

البته او به جای عصبانی شدن خندید و گفت: راست می گی. واقعاً کنار تو احساس پیری می کنم!

با رضایت رو گرداندم و سعی کردم با حرکت سر تایید نکنم. از گوشه ی چشم نگاهش می کردم.

بعد از چند لحظه گفت: دارم فکر می کنم پیشنهادات اونقدرها هم بد نبود. می تونم تو روبه جای مهربانوش همراه خودم ببرم. حداقل مکالمه مون اونقدر که منتظرشم کسالت بار پیش نمیره.

با دلخوری گفتم: پس بفرمایین ملیجک دربارتون کمه.

— من هیچ وقت اینقدر خشن قضاوت نمی کنم. تو صرفاً سرگرم کننده ای.

— اوه! گمونم باید تشکر کنم.

— خواهش می کنم. و حالا مجید کجاست؟

طبق معمول بدون فکر گفتم: جواهرده.

بعد ناگهان با ترس پرسیدم: شما که به مامان نمیگین؟

— نه.

از لحن قاطعش خیالم راحت شد. توی صندلی فرو رفتم و گفتم: مجید همیشه می گفت تمام اون ده مال تو... به خاطر اسمم... می دونین؟ میگفت خیلی جای قشنگیه. خیلی دلم می خواد اونجا رو ببینم.

— لباس گرم داری؟

— بله.

— خوبه.

— شما تا حالا رفتین جواهرده؟

— بله.

— می دونین چه جوری می تونم از تهران برم اونجا؟ نمی خوام تهران توقف کنم.

— باید بری رامسر. جواهرده بعد از رامسره.

— خیلی دوره؟

— تا به چی بگی دور. 45 کیلومتر بعد از رامسره. حدود پنج ساعت با ماشین از تهران فاصله داره.

— اممم... خیلیم بد نیست.

— نه نیست.

غرق فکر شدم. بعد از چند لحظه پرسید: چی شد؟

نگاهی به پشت سرم انداختم و گفتم: اگه پیدام نکنن و بتونم سوار قطار شم... اگه برسم تهران... من که هیچ جا رو بلد نیستم چه جوری برم جواهرده؟ هان فهمیدم با اتوبوس میرم.

آهی کشید و گفت: از اتوبوس سواری کمردرد میشم.

قبل از این که بفهمم طرفم کی هست، با لحن مضحکی گفتم: پیرمرد!

بلافاصله توی دهان خودم زدم و گفتم: اوه معذرت می خوام.

خندید و گفت: خوشم میاد هیچی تو دلت نگه نمی داری!

یک مرد نسبتاً مسن کنارم نشست و گفت: هوا بدجوری سرد شده.

من که کاپشن و کلاه بافتنی داشتم و حسابی توی سالن گرم شده بود، گفتم: نه. تو سالن که گرمه.

نگاهی به من کرد و گفت: خب تو خیلی پوشیدی.

سری تکان دادم و پرسیدم: شام دارین میرین تهران؟

همین سؤال ساده کافی بود تا مرد شروع به حرف زدن بکند. گفت که از تهران می رود مالزی. بعد هم کلی از سفرهای طولانی و ماجراجوییهایش گفت. از سفرهایش به افریقا و آمازون. شکار حیوانات عجیب.

خلاصه اینقدر حرف زد که نفهمیدم زمان چطور گذشت. تا این که آقای رئوفی با ملایمت گفت: وقت رفته.

ناگهان به طرفش برگشتم. به کلی حضورش را فراموش کرده بودم. با تعجب پرسیدم: چی گفتین؟

— گفتم وقت رفته.

اما قبل از این که جمله اش تمام شود با حرکت سریعی از جا برخاست. ضربه ای سرشانه ی مردی که کنار من نشسته بود و حالا داشت می رفت، زد و گفت: آقا ببخشید.

من با هیجان به مرد نگاه کردم. غرق قصه هایش شده بودم.

مرد کمی دستپاچه برگشت و گفت: باید بریم سوار شیم.

آقای رئوفی با خونسردی گفت: درسته. فقط لطفاً قبل از رفتن کیف پول دوستمون رو پس بدین.

— چی داری میگی آقا؟ چرا تهمت می زنی؟

به سرعت گفتم: آقای رئوفی کیف من سر جاشه!

یک ابرویش را بالا برد و پرسید: مطمئنی؟

به سرعت جیبهایم را گشتم و ناگهان رنگم پرید. نمی دیدم ولی مطمئن بودم از همیشه رنگ پریده تر شده ام.

آقای رئوفی به مرد گفت: تو اون کیف کارت شناسایی و مقداری پول. ما می تونیم با

مشخصات کاملتر ثابت کنیم که مال خواهرزاده ی منه.

— نه آقا مزخرف میگی.

و سعی کرد برود. اما آقای رئوفی بازویش را گرفت و با همان لحن دوستانه و جدی اش گفت: ببین هیچکدوم علاقه ای نداریم که پای پلیس ایستگاه رو وسط بکشیم. پسش بده که باید بریم.

با تعجب به مرد نگاه کردم. قیافه اش به دزدها نمی خورد. تازه خیلی هم خوش صحبت بود.

نگاهم دور سالن چرخید. مطمئن بودم که کیفم از جیبم افتاده است. فکر نمی کردم که دوست جدیدم برداشته باشد.

ولی مرد که شاید بیشتر از پنجاه سال هم سن داشت، در برابر تهدید آقای رئوفی دست توی جیبش برد و گفت: شما که به پلیس حرفی نمی زنید. آخه فقط یه سوء تفاهم شده. من نمی خواستم برش دارم. آخه شبیه مال منه. فکر کردم... شما که نمی خواین پلیس صدا کنین...

آقای رئوفی کیف را گرفت و در حالی که به من پس می داد گفت: چک کن چیزی کم نشده باشه.

با بیچارگی توی کیفم را نگاه کردم. چطور توانسته بود برش دارد؟ اصلاً متوجه نشده بودم.

بعد از چند لحظه سری تکان دادم و گفتم: نه همه اش هست.

آقای رئوفی بالاخره پنجه اش را از دور بازوی مرد باز کرد. مرد شروع به ماساژ بازویش کرد. با ناراحتی نگاهش کردم. هنوز هم باورم نمی شد. حتماً اشتباهی شده بود. مرد به زور لبخندی زد و گفت: ببخشید دیگه...

مات نگاهش کردم. آقای رئوفی گفت: بیا دیگه.

بعد چرخید و با قدمهای بلند به طرف خروجی رفت. در حالی که دنبالش می دویدم، گفتم:

ولی شاید واقعاً اشتباه کرده بود!

— من به اندازه ی تو خوشبین نیستم.

سوار شدیم. نگاهم روی شماره ی کوپه ها می چرخید: پرسیدم: کوپه مون شماره چنده؟

ولی احتیاجی به جواب نشد. چون همان وقت در یک کوپه را باز کرد و وارد شد. من هم به دنبالش رفتم و با کنجکاوی توی کوپه را نگاه کردم. از وقتی که چهار سالم بود قطار سوار نشده بودم. از آن موقع هم خاطره ی زیادی نداشتم. کنار پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم. آقای رئوفی چمدان کوچکش را بالا جا داد و گفت: ساکتو بده بذارم بالا.

ساک را به طرفش گرفتم و پرسیدم: شما از کجا فهمیدین؟

— مثل تو محو افسانه هاش نشده بودم.

— افسانه نبود. واقعاً رفته بود. جنگلای آمازون. خود آفریقا!

آه بلندی کشید و گفت: تو هم به اندازه ی اون یارو جغرافی بلدی!

با بدبینی پرسیدم: یعنی دروغ می گفت؟

— عزیز من جنگلهای آمازون تا حالا تو امریکای جنوبی بودن. مگه این یارو با دست خودش جابجاشون کرده باشه.

— ولی آخه... یه جوری حرف می زد انگار واقعاً اونجا بوده.

ضربه ای به در خورد و مردی سلام کرد. با کمی تلاش به همراه همسر و پسر سه ساله اش وارد شدند. مجبور شدیم بنشینیم تا جایی برایشان باز شود. من کنار پنجره نشستم و آقای رئوفی کنار در. خانواده ی تازه وارد هم بعد از این که به زحمت اثاثشان را مرتب کردند و جا دادند، روبرویمان نشستند. مجبور شدم ساکم را زیر صندلیم جا بدهم تاچمدان آنها بالا جا بشود.

کاپشنم را در آوردم و توی ساکم گذاشتم. با کلاه بافتنی به پسرک روبرویم چشم دوختم و لبخندی زدم. او هم لبخند زد. مادرش کلاه منگوله دار و کاپشنش را

در آورد و جایش را مرتب کرد که بنشیند. ولی او وسط ایستاده بود. پرسیدم: می
خواهی پیش من بشینی؟

سری به تایید خم کرد و کنارم نشست. با لبخند پرسیدم: مهد کودک میری؟

باز هم سری خم کرد. خجالت می کشید حرف بزند، اما چشمهایش از شیطنت می
درخشید.

پرسیدم: اسمت چیه؟

اینقدر یواش گفت که نشنیدم. از مادرش پرسیدم، با لبخند گفت: اسمش پرهامه.

پدرش از آقای رئوفی پرسید: پسر تون هستن؟

لبخندی بر لبم نشست و به سرعت گفتم: نه ایشون داییم هستن.

مرد با خوشروئی گفت: پس دائی و خواهرزاده باهم مسافرت می کنین.

از ترس این که هویتم لو برود، قصه ای ساختم و تند تند گفتم: آره. مامان بزرگم
اینجازندگی می کنن. من با دایمی اومدم دیدن. ولی یه دفعه خبر دادن که مامانم
حالش بد شده. مجبور شدیم با عجله راه بیفتیم.

زنش با نگرانی پرسید: چه ناراحتی پیدا کردن؟

ای خدا! حالا جواب این را چه بدهم. نمی دانم از کجا به زبانم آمد و گفتم: صرع دارن.

-- وای خدایا... تشنج و اینا دیگه...

-- بله. حالشون خیلی بد شده.

-- خب تنها که نبودن...

-- چرا. بابام خدا پیامرز عمرشو داده به شما.

-- خدا پیامرز دشون.

-- هرچی خاک اونه عمر شما باشه. خلاصه مامانم تو خونه تنها بوده. خدا رحم کرده که همسایه ها صداشو شنیدن. درو شکستن و اومدن تو. همسایمون می دونست مامانم مریضه.

-- ای وای خدا!! حالا بهترن؟

-- آره... دیگه بردنش بیمارستان و اینا. همون موقع که زمین خورده، سرش خورده به میز شکسته. دیگه تشنج و خونریزی و اوضاعی بوده. از گوشه ی چشم نگاهی به آقای رئوفی انداختم. سر به زیر انداخته بود و نمی دانست چه بگوید. من

هم عرصه را باز دیدم و می خواستم هنوز جولان بدهم که در کوچه باز شد و آخرین نفر هم وارد شد.

خانم روبرویی، پسرش را بغل کرد و کنار خودش نشاند. در حالی که به جای خالی بین من و آقای رئوفی اشاره می کرد، به تازه وارد گفت: بفرمایین.

سر بلند کردم. باورم نمی شد. همان بود که کیفم را زده بود. آقای رئوفی کنارم خزید و مرد را کنار در جا داد. مرد زیر لب غرغری کرد و نشست.

بعد سلام و علیک گرمی با خانواده ی روبرویمان کرد و درباره ی اسم و سن و سال پسر کوچولویشان سؤال کرد. بعد هم مشغول صحبت درباره ی سفرهای جالبش شد.

با ناامیدی نگاهی به آقای رئوفی انداختم و اشاره کردم: داره دروغ میگه؟

زمنه کرد: مثل تو.

با دلخوری نجوا کردم: من دزد نیستم.

جواب داد: من درباره ی دزدی صحبت نمی کردم.

آهی کشیدم و ساکت شدم. قطار سوت کشید و راه افتاد. به ایستگاه که هر لحظه دورتر میشد چشم دوختم. هوای کوچه کم کم گرم و گرمتر میشد. کاش میشد روسری نازکی سر کنم و از شر آن کلاه بافتنی راحت بشوم.

داشتم خودم را باد می زدم. پرهام هم داشت عرق می ریخت که پدرش از جمع اجازه گرفت و چند تا از دریچه های فن کویل را با چسب کارتن پوشاند. در را هم باز گذاشتیم که هوا عوض شود. کمی بهتر شد.

مادر پرهام دلسوزانه گفت: کلاهتو دربیار.

— اوه نه همیشه. آخه.. آخه سینوزیت حاد دارم می دونین. اگه کلاه رو دربیارم

دوباره سرما بخورم، با این وضع مامانم، افتضاح میشه. می دونین که...

— آخی... طفلکی... حالا کی پیش مامانته؟

— زن داییم.

به آقای رئوفی هم اشاره کردم.

زن رو به آقای رئوفی گفت: چقدر لطف دارن خانمتون. چه خوبه که با خواهر شوهرشون خوبن.

من گفتم: عین دو تا خواهر می مونن. اینقدر باهم دوستن که نگین. اولشم اینجوری نبود! دایی با خانمش تو دانشگاه آشنا شده بود. مامانم دلش می خواست دخترخالشو برایش بگیره. اما دایی نمی خواست. خب دلش گیر بود. دیگه اینقد

جنگید با خانواده، چقدر واسطه فرستاد تا بالاخره مامانم راضی شد و اونم مامانشو راضی کرد و رفتن خواستگاری که تازه اونم اول ماجرا بود.

آقای رئوفی با ملایمت پایم را لگد کرد.

مردی که کیفم را زده بود به سرعت گفت: هی آقا چرا پای بچه رو لگد می کنی. بذار حرفشو بزنه.

— اگه اجازه بدم ادامه بده تا فردا قصه ای نمی مونه که از خانوادمون نگفته باشه!

زن گفت: ماشالا خیلی شیرین زبونه.

آقای رئوفی سرد و جدی گفت: شما لطف دارین.

مرد سارق از موقعیت استفاده کرد و دوباره مشغول صحبت شد. با دلخوری زیر گوش آقای رئوفی گفتم: آخه می خواستم روی اینو کم کنم.

— بی زحمت دفعه ی بعدی از خودت مایه بذار!

بعد سرش را به عقب تکیه داد و در حالی که چشمهایش را می بست، زمزمه کرد: مگه دستم به خواهر گرامی نرسه با این بلیت خریدنش.

گفتم: اتفاقاً خیلیم جالبه. تجربه ی تازه ایه.

— خوشحالم که به تو خوش می گذره.

-- شما هم اگه بخواین می تونین لذت ببرین.

-- از چی؟

آهی کشیدم و گفتم: همه چی.

کفشهایم را درآوردم. پاهایم را توی شکم جمع کردم و پرسیدم: جورابامو دربیارم؟

شانه ای بالا انداخت. هنوز چشمهایش بسته بود. من هم نتیجه گرفتم می خواهد تنها باشد. جورابها را توی ساک گذاشتم و گوش به قصه های مرد سارق سپردم. تازه داشتم می فهمیدم که حرفهایش با آنها که برای من تعریف کرده بود، تناقض کلی دارد. سرم را بالا کشیدم و زیر گوش آقای رئوفی گفتم: خیلی داره چاخان می کنه!

جوابم فقط نفس عمیقی بود. من هم رو گرداندم و برای پرهام شکلک درآوردم. پسرک خندید.

من هم خندیدم.

مرد سارق همچنان ور میزد! کم کم داشت حوصله ی همه را سر می برد. آقای رئوفی هم دست از استراحت کشید. چشمهایش را باز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد. مرد روبرویمان پرسید: آقا ببخشین... شغل شما چیه؟

مرد سارق فوری گفت: جهانگرد هستم.

آقای رئوفی با متانت گفت: از شما نپرسیدن.

بعد رو به پدر پرهام کرد و گفت: وکیل پایه یک دادگستری هستم.

حتی منم دیدم که رنگ از روی سارق پرید. خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد کمی مؤدب باشد. از توی جیب توری بالای پشتی روزنامه ای برداشت و بالاخره ساکت شد.

پدر پرهام هم مثل اینها که تا دکتری می بینند تمام دردهای عمرشان به خاطرشان می آید، تمام مشکلات قانونی اش را به خاطر آورد و مشغول سؤال و جواب شد.

من با کمی اشتیاق گوش می دادم. گاهی اظهارنظری هم می کردم. اما دایی خیالیم چنان نوکم را قیچی کرد که ترجیح دادم دیگر حرف نزنم. خم شدم از توی ساک زیر پایم، جورابهایم را درآوردم و پوشیدم. تازه متوجه ی بقایای لاک قرمزی شدم که چند وقت پیش به ناخنهای پایم زده بودم. کمی شرمنده به اطراف نگاه کردم. امیدوار بودم کسی ندیده باشد. تند تند جورابها را بالا کشیدم. از آقای رئوفی پرسیدم: میشه برم تو راهرو؟

همین جلوی در...

زمزمه کرد: به شرطی که یه دوست تازه پیدا نکنی.

به سرعت گفتم: نه نه. قول میدم. جایی نمیرم.

درست جلوی در ایستادم و دستهایم را روی لبه ی پنجره ی راهرو گذاشتم. به سرعت از میان بیابان خشک و بی آب و علف می گذشتیم.

دستی با ملایمت به پهلویم خورد. غلغلم شد. از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم. مادر پرهام به سرعت توی قاب در ایستاد و پرسید: چی شد؟

آهی کشیدم و گفتم: ببخشین. هیچی. من خیلی غلغلم.

لبخند ملایمی زد و نگاهی به پرهام که از ترس ماتش برده بود انداخت. سر پا نشستم.

پرهام را در آغوش گرفتم و گفتم: نترس پسر شجاع. من خیلی غلغلم. می دونی یعنی چی؟

بعد به شوخی کمی غلغلمش دادم و خندیدم. او که به اندازه ی من حساس نبود، اول فقط لبخند زد، بعد هم بالاخره از سروصدای من به شوق آمد و خندید.

از زمین برش داشتم و شروع کردم برایش از بیابان قصه گفتن. از موشهای صحرائی و بزمجه هایی که زیر آفتاب لم داده بودند برایش گفتم و از خارهای تیز و بلند با گلهای کوچک صورتی.

پرهام با اشتیاق گوش می کرد. هر جا که ساکت می شدم سؤال تازه ای می پرسید و من با خوشحالی جواب میدادم.

بعد از مدتی دیدم به خودش می پیچد. تقلا می کرد که از آغوشم پایین بیاید. او رازمین گذاشتم و پرسیدم: خسته شدی؟

دستش را جلوی شلوارش گرفت و خودش را جمع کرد. مادرش به سرعت بلند شد. با لبخند

پرسیدم: میشه من ببرمش؟

مادرش با خجالت گفت: نه نه زحمت میشه.

— نه اصلاً.

از ترس این که آقای رئوفی چشم غره برود، دقت کردم نگاهم بهش نیفتد. دست پرهام را گرفتم و در طول راهرو راه افتادیم. اولین دستشویی را که دیدیم، پرهام گفت:

همینجاست.

نگاه سریعی به اطرافم انداختم که کسی نباشد. دلم می خواست همه ی واگنها را بگردم.

برای همین گفتم: نه این خوب نیست. کثیفه. بریم یه بهترشو پیدا کنیم.

باز واگن بعدی همین قصه تکرار شد. می ترسیدم شلوارش را خیس کند. اما این بار خودش

گفت: این خوب نیست. بریم بعدی.

وقتی به رستوران رسیدیم با شوق به اطراف نگاه کردم و گفتم: چه حالی میده بشینیم اینجا!!

ولی پرهام دیگر نمی توانست صبر کند. برای همین او را به اولین دستشویی رساندم. وقتی بیرون آمدیم باهم به رستوران رفتیم. شیرکاکائو و آبمیوه و کیک و پفک خریدیم و نشستیم. در حالی که بیرون را تماشا می کردیم با شوق و ذوق می خوردیم. خیلی داشت بهمون خوش می گذشت که مادر پرهام و آقای رئوفی وارد رستوران شدند. مادر پرهام هراسان جلو آمد و گفت: وای شما اینجا باین!!!

آقای رئوفی هم با نگاهی خشمگین پیش آمد و بالحنی بُرنده گفت: یه خبر می دادی هیچ اتفاقی نمیفتاد.

شرمنده نگاهش کردم. چیزی در نگاهش بود که مثل برق از ستون فقراتم گذشت و تمام تنم را به لرزه درآورد. سر بزیر انداختم. داشتم از ترس قالب تهی می کردم. به پرهام که اصلاً نترسیده بود حسودیم شد! هنوز داشت غر میزد و می خواست همانجا بماند. امامادرش دستش را کشید و رفتند. من ماندم و آقای رئوفی. چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت: بریم.

نگاهش دوباره آرام شده بود. همان دریای عمیق و قابل اعتماد. دیگر طوفانی نبود. سربزیر انداختم. تازه بغض کردم. خودم هم نمی دانستم چرا وقتی عصبانی بود به فکرم نرسید با گریه دلش را به رحم بیاورم! ولی حالا ناگهان اشکم سرازیر شد و تمام طول راه را فین فین می کردم. بالاخره یک دستمال کاغذی از توی جیبش درآورد و در حالی که به طرفم می گرفت، گفت: بسه دیگه. تمومش کن.

دستمال را گرفتم و درحالی که بینی ام را می فشردم فکر کردم او کسی نیست که با اشک و آه من دلش به رحم بیاید!

وارد کوپه شدیم. نگاه سنگین پدر پرهام را دیدم ولی خوشبختانه حرفی نزد. سر جایم نشستم و سرم را به دیواره ی کنار پنجره تکیه دادم. کمی بعد خوابم برد.

وقتی شام آوردند، بیدار شدم. غذایش گرم و خوشمزه بود. سر حال آمدم و با اشتهاخوردم. مرد سارق دوباره مشغول وراجی شده بود. حالا داشت جوک تعریف می کرد! مادر و پدر پرهام به سختی سعی داشتند به او شام بدهند. اما بچه به شدت بدقلقی می کرد.

مادرش می گفت چون نخوابیده است نحسی می کند.

آقای رئوفی فارغ از شلوغی اطرافش با ظرافت بسیار مشغول خوردن بود. با دقت گوشتش رامی برید و با کمی برنج می خورد. در این بین کاسه ی کوچک ماستی که داشتم می خوردم،

از دستم ول شد و آقای رئوفی آن را بین زمین و هوا گرفت و فقط چند قطره اش روی شلوار من و خودش پاشید. شانس آوردم که کلاً خالی نشد. والا تمیز کردنش مصیبتی بود. آن چند قطره اهمیتی نداشت.

آقای رئوفی در حالی که دستمالی با نارضایتی روی شلوارش می کشید، گفت: هیچ کس به تو آداب غذا خوردن رو یاد نداده؟

— اوه چرا!! ولی خب اینجا اونم بدون میز، تو این وضع آشفته، آداب غذا خوردن کیلویی چنده؟

ابروی بالا برد و نگاهی تاسف بار به من انداخت. بعد دوباره آثار باقیمانده ی لکه ی روی شلوارش را نگاه کرد و طوری که همسفرانمان نشنوند، گفت: حالا که فکرشو می کنم می بینم کار درستی کردم که مانع ازدواجت شدم.

سری به تایید تکان دادم و یادآوری کردم: البته اون که خیلی خوب بود. ولی من دارم میرم که ازدواج کنم.

— اوه! نامزد جواهرنشانت رو فراموش کرده بودم.

ظرف یک بار مصرف غذایش را بست و آن را روی میز کوچک جلوی پنجره گذاشت. منم همین کار را کردم و سرم را عقب تکیه دادم. چشمهایم را بستم و خواب آلوده گفتم: هرچی بهش نزدیکتر میشم، بیشتر دلم برایش تنگ میشه.

-- این خیلی خوبه.

-- هوم.

-- پاشو برو دست و صورتت رو بشور. همه جا رو ماستی کردی.

چشم بسته گفتم: وسواس دارینا! کیف سفر به همین بی اهمیت بودن این چیزاست
دیگه.

-- من که کیفی از این سفر و کثیفیهاش نمی کنم. برگشتنی مُردی موندی با
هواپیما میریم.

چشمهایم را باز کردم. خندیدم و گفتم: پولشو شما میدین.

-- مگه تا حالا شو کی داده؟

-- اوه من باید پول بلیتمو باهاتون حساب کنم.

-- بذار آخر بار یه جا حساب می کنیم. الان حسابام بهم میریزه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: باشه. ولی من پول بلیت هواپیما ندارم. ضمناً با شمام
نمیام. می مونم با خانواده ی مجید میام.

-- هر طور میلته.

قطار برای نماز مغرب توقف کرد. نگاهی از پنجره به تاریکی بیرون انداختم و در حالی که بلند می شدم، گفتم: از غروب خیلی گذشته.

— وسط بیابون که نمی تونه وایسه. باید برسه به ایستگاهی که اینقدر جا داشته

باشه که همه بتونن پیاده شن. بعضی ایستگاهها خیلی کوچیکن.

— اوه! به اینش فکر نکرده بودم.

— تو مگه فکر می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره گاهی فکر می کنم!

باهم پیاده شدیم و روی سنگفرش کنار ریل راه افتادیم. گفتم: از صدای راه رفتن روی سنگفرش خوشم میاد.

— می دونی این یه موهبت بزرگه که از هر چیز کوچیکی لذت می بری.

— شمام می تونین اگر اینقدر سخت نگیرین.

— شاید همینطور باشه. اشکالش اینه کیفیت زندگی برام خیلی مهمه. دلم می خواد همه چی تمیز و صحیح باشه.

__ خب کی بدش میاد؟ ولی همیشه که همیشه اینجوری باشه. گاهی باید با جریان آب همراه شد.

__ درسته. حالا کجا میری؟

__ از اون طرفی. با اجازتون.

__ شازده پسر اونجا زنونه اس!

__ اوپس! یادم نبود!

خندیدم. چند قدمی را که از او فاصله گرفته بودم بدو برگشتم و در حال بالا و پایین

پریدن گفتم: خیلی بازی باحالیه! همیشه آرزو داشتم پسر باشم. گفتم بهتون که فوتبالم خیلی خوب بود.

__ آره گفتی. میشه آروم بگیری؟

__ نه پاهام خشک شده. بذارین یه کم ورزش کنم.

آهی کشید و حرفی نزد. توی دستشویی آخرین شیر را انتخاب کردم و با ترس و لرز مشغول وضو گرفتن شدم. آقای رئوفی جلوم ایستاد و مثل مانعی مرا از بقیه جدا کرد. خودش پشت به من بود و با حوصله و دقت داشت آستینهایش را تا میزد و بالا می برد.

باز باهم بیرون آمدیم. توی نماز خانه کنارش ایستادم. زیر لب غریذ: بچه جان خدا رو که نمی تونی گول بزنی! اگه نمیری تو زنونه حداقل برو صف آخر.

تازه یادم آمد که باید عقب بایستم. رفتم گوشه ی نمازخانه و به سرعت نماز را خواندم و بیرون رفتم. هوا سرد بود. دوباره شروع کردم به بالا و پایین پریدن. داشتم می دویدم و برای خودم می رفتم. ناگهان صدای مردی را شنیدم که داد می زد: جاوید؟

هی پسر تو جاوید نیستی؟

چند ثانیه طول کشید تا به خاطر بیاورم که باید جاوید باشم!

بر گشتم و گفتم: خودمم.

— قطار رفت! بدو!

بعد رو گرداند و با صدای بلندی گفت: اینجاست آقا. اومده بود پشت ساختمون.

دوان دوان به طرف قطار رفتم. آقای رؤفی که او هم مجبور شده بود همراه من بدود تا از قطار جا نماند، با عصبانیت گفت: من از دست تو چکار کنم؟ کجا غیبت زد؟

— من همینجا بودم. فکر نمی کردم قطار به این زودی راه بیفته!

قطار راه افتاده بود. آخرین در را گرفتیم و بالا پریدیم. آقای رئوفی نفس نفس زنان به دیواره تکیه داد و گفت: تو عمرم همچین خریتی نکرده بودم! مطمئنم بعد از اینم نخواهم کرد. بچه اگه گم میشدی من جواب مادرتو چی می دادم؟

— چه ربطی به شما داشت؟ خودم گم شده بودم.

نفسش را با حرص بیرون داد. پشت به من کرد و در طول راهروی قطار راه افتاد. من هم مثل بچه ای لجباز با حالتی حق به جانب در حالی که با هر قدم پایم را محکم به زمین می زدم دنبالش راه افتادم. ولی بعد از چند قدم کم کم به عمق فاجعه پی بردم! اگر توی آن بیابان جا مانده بودم چه میشد!!!

از واگن اول گذشتیم. قدم تند کردم و از پشت شانه ی آقای رئوفی به او گفتم: خیلی معذرت می خوام. نمی دونستم چقدر خطرناکه. واقعاً فکر نمی کردم قطار به این زودی وبی خبر راه بیفته.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خدا رو شکر به خیر گذشت.

وقتی به کوپه مان رسیدیم جنجالی به پا شده بود. مادر پرهام یک دستبند گرانبهای امانتی به همراه داشت که گم شده بود. ما هم که دیر کرده بودیم و همه شک برده بودند که با دستبند فرار کرده باشیم. وقتی رسیدیم پلیس قطار و مامور واگن ایستاده بودند.

به آقای رئوفی گفتند: باید شما رو بگردیم.

آقای رئوفی دستهایش را بالا برد و گفت: بفرمایید.

با ترس عقب رفتم. اگر مرا می گشتند چی؟

داشتند جیبهای آقای رئوفی را می گشتند و من راههای فرار را بررسی می کردم. اما راهی نبود. اهالی واگن بر اثر سروصدا بیرون آمده بودند و می خواستند بدانند که چه خبر شده است. تمام راهرو پر بود.

آقای رئوفی سرد و جدی نگاهم کرد. صدای پدر پرهام را شنیدم که می گفت: آقای پلیس چمدوناشونو بگردیم؟

وای خدا... اگر چمدانم را می گشت و لباسها و شناسنامه ام را میدید چی؟

به دیوار راهرو تکیه دادم. نزدیک بود از حال بروم. آقای رئوفی چمدانم را پایین آورد و باز کرد. ساک مرا هم از زیر صندلی برداشت و زپش را باز کرد. سر کشیدم بینم چه کار می کند. نفهمیدم. توی کوپه هم شلوغ بود. پلیس دائم داشت سعی می کرد مردم را دور کند تا به کارش برسد. آقای رئوفی هم توی شلوغی هی جابجا میشد و حرفهایی می زد که نمی شنیدم چه میگوید. ولی بالاخره دستبند توی کیف دستی مادر پرهام پیدا شد و همه نفسی به راحتی کشیدند. بعضیها هم غرغر کردند که با یک دزد خیالی آسایششان مختل شده است و غرامت هم می خواستند! بالاخره پلیس همه را متفرق کرد و من توانستم وارد کوپه که حسابی بهم ریخته بود بشوم. آقای رئوفی ساکم را بست و دوباره زیر صندلی جا داد.

چمدان خودش را هم بالا گذاشت و نشست.

مادر پرهام با پریشانی گفت: تو رو خدا ببخشین. قصدم تهمت زدن نبود. واقعاً نمی دونم چطور رفته تو کیفم. آخه دستم بود. درش نیاوردم اصلاً! آخه کادوی عروسه. داریم میریم عقد کنون برادرم. اینو با خواهرم برای عروس خریده بودیم. خیلی نگران شدم.

دستبنبد را پشت دستش بست. شوهرش غرغر کنان گفت: حواس درست حسابی نداری که. حتماً وقتی می خواستی پیاده شی گذاشتی تو کیفیت.

— نه به خدا! دستم بود!

مرد سارق نگاه معنی داری به آقای رئوفی انداخت. آقای رئوفی هم چشم غره ای برایش رفت. در زدند. مامور قطار ملافه ها را آورده بود. آقای رئوفی تختهای بالا را باز کرد و به من گفت: تو برو بالا.

با خوشحالی از نردبان بالا رفتم. کیفهای محتوی لحاف و بالش را به دستش دادم تا به بقیه برساند. خودم هم دراز کشیدم و کیف لحاف بالشم را زیر سرم گذاشتم. با شوق به سقف چشم دوختم. همه چیز آرام گرفته بود و خیلی خوشحال بودم.

آقای رئوفی بالا آمد و گفت: پاشو ملافه هاتو پهن کن. چرا بی ملافه خوابیدی؟
معتراضانه گفتم: آقای...!

ولی هنوز رثوفی را نگفته بودم که به خاطر آمد صدایم را پایین نیاورده ام
و همسفریها می شنوند. پس به جای رثوفی گفتم دایی...

خنده اش گرفت. در واقع فقط لبخند کم رنگی بود. اما همان هم غنیمت بود. با این
حال کوتاه نیامد و دوباره گفت: پاشو تنبلی نکن. ملافتو بنداز. رو بالشتم رو بالشی
بکش.

خودش هم مشغول مرتب کردن تختش شد. منم مجبور شدم اطاعت کنم. اما
روبالشی یک بار مصرف را نمی توانستم روی بالش بکشم. داشتم کشتی می گرفتم
که دست به طرفم دراز کرد و گفت: بدش من.

با خوشحالی آن را به طرفش گرفتم و از زحمتش خلاص شدم. درست کرد و پس
داد. بقیه ی همسفرها هم آماده ی خوابیدن شدند. پرهام که از قبل خواب بود و
تمام مدت شلوغی و سروصدا بیدار نشد. مادرش می گفت همیشه خوابش سنگین
است.

چراغها را خاموش کردیم. دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. روکش پلاستیکی
شیری اش برایم جالب بود. با نوک انگشت به آن دست کشیدم.

آقای رثوفی با گوشی اش سرگرم بود. من کم کم حوصله ام سر می رفت. گوشی ام
توی ساکم بود، ولی هم بالا آوردنش در آن شرایط سخت بود و هم این که ارزشش
را نداشت. اینقدر قدیمی بود که هیچ بازی یا فایل سرگرم کننده ای نداشت.

آقای رئوفی بالاخره گوشی اش را خاموش کرد و دستش را زیر سرش گذاشت. من که تا آن موقع هزار بار نشسته بودم و دوباره خوابیده بودم و غلتیده بودم و هنوز موفق نشده بودم بخوابم، روی آرنجم به طرفش نیم خیز شدم و زمزمه کردم: آقای دایی...

سرش را برگرداند و پرسید: چیه؟

— گوشیتون بازی داره؟

آهی کشید. گوشی را روشن کرد و وارد فایل بازیهایش شد. بعد آن را به طرفم گرفت و گفت: سعی کن داغونش نکنی.

با خوشحالی گفتم: چشم! مواظبم!

دراز کشیدم و با شوق و ذوق مشغول زیر و رو کردن بازیهایش شدم.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که قطار توی ایستگاه یزد توقف کرد. سروصدای مختصری از پایین شنیدم. نیم خیز شدم. مرد سارق بود. وسایلم را جمع کرد و رفت. نگاهی به آقای رئوفی کردم و زمزمه کردم: چیزی نبرده باشه...

در حالی که سقف را نگاه می کرد، گفت: فکر نمی کنم.

تا حد امکان خم شدم. رفته بود. اما با صدای سقوط چیزی از جا پریدم! گوشی آقای رئوفی از دستم افتاد.

آقای رئوفی نالید: جوجه... گفتم داغونش نکن.

مادر پرهام گوشی را به طرفم گرفت. تشکر کردم و با دستپاچی روشنش کردم. با خوشحالی

گفتم: چیزیش نشده.

بعد آن را به طرف آقای رئوفی گرفتم. نگاهی به آن انداخت و گفت: شانس آوردم.

در نیمه باز کوپه بازتر شد و زنی وارد شد. توی تاریکی آنهم از بالا قیافه اش راتشخیص نمی دادم. با صدایی آهسته سلام و عذرخواهی کرد و خوابید.

من هم خوابیدم و این بار بالاخره خواب رفتم.

صبح روز بعد با صدای آقای رئوفی بیدار شدم.

— جوجه پاشو... جاوید پاشو... ملافه ها رو بده. بسه دیگه چقدر می خوابی؟

غلتیدم و غرغر کنان پرسیدم: مگه ساعت چنده؟

— ساعت هشته. الآن میاد ملافه ها رو بگیره.

— حالا هر وقت اومد...

— پاشو. گفت حاضر شون کنین.

مال خودش را تازده بود. لحاف گلوله ی مرا هم کشید و تازد و توی کیف گذاشت. بعد هم بالش را گرفت. رو بالشی یک بار مصرف را پاره کرد و بالش را کنار لحاف جا داد.

کیفها را سر جایشان گذاشت و دوباره گفت: زووود باش.

به زحمت جمع کردم، ولی پایین نرفتم. همانجا وسط تخت نشستم و خواب آلود به دیواره ی کوپه تکیه دادم.

مامور قطار آمد و ملافه ها را گرفت. همه بیدار بودند. پرهام کوچولو داشت حرف می زد.

پدرش او را بیرون برد.

تختهای وسط تا شده بود. آقای رئوفی هم پایین رفت و تخت خودش را بست. من هنوز چشم بسته نشسته بودم که با صدای ناآشنای زنی از خواب پریدم. زن بلند گفت: کیان مهر

رئوفی؟! این خودتی؟! باورم نمیشه!

چشمهایم را باز کردم و گوش دادم. آقای رئوفی با ته مایه ی خنده ای در صدایش گفت:

خودمم خانم کوهیار. اینقدر عجیبه؟

— اصلاً انتظار نداشتم تو رو اینجا بینم.

— خب منم انتظار نداشتم شما رو بینم.

سرم را خم کردم بلکه بتوانم قیافه ی هم کوپه ای جدیدمان را بینم، اما موفق نشدم.

آقای رئوفی که هنوز ایستاده بود، به من گفت: تو رو خدا بیا پایین و صورتتم بشور!

نگاهی به ظاهر تمیز و مرتبش انداختم و فکر می کردم چطور اول صبحی اینقدر آماده است؟! جورابه‌ایم را توی جیبهایم فرو کردم و پایین آمدم. زن با لحن خنده داری پرسید:

این کیه دیگه؟

— — خواهرزادمه. جوجه یعنی جاوید. خانم کوهیار از همکلاسیهای دوره ی دانشجویی من هستن.

سری به طرفش خم کردم و گفتم: خوشوقتم.

بین او و آقای رئوفی نشستم. هنوز کاملاً بیدار نشده بودم. خمیازه ای کشیدم و به روبرو چشم دوختم. خانم کوهیار کلاهم را کشید و گفت: گرما تو کوپه چرا کلاه داری؟

وحشت زده کلاهم را گرفتم و در حالی که به سرعت می پوشیدم، گفتم: چون ...
چون...

اما یادم نمی آمد چه بهانه ای برای کلاه پوشیدنم آورده بودم. آقای رئوفی به کمک
آمد و گفت: چون سینوزیت حاد داره.

— خب اینجوری که بدتره!

به سرعت گفتم: نه نه دکتر گفته باید کلاه سرم باشه.

— نه عزیزم. اینجوری عرق می کنی، میری بیرون بدتر میشی. الان درش بیار.

و دوباره می خواست آن را بکشد که دو دستی کلاهم را چسبیدم. آقای رئوفی هم
به آرامی

به او گفت: ولش کن. یه کم رو این موضوع حساسه.

با دلخوری گفتم: اگه شما هم به اندازه ی من تو تنتون سوزن فرو کرده بودن،
حساس می شدین.

خانم کوهیار دوباره شروع کرد به دلیل آوردن که نباید توی کپه کلاه سرم باشد.
من هم از جا پریدم و گفتم: ولی من می خوام برم بیرون.

آقای رئوفی یادآوری کرد: جوراباتو بپوش! اینجوری که مثل گوشای خرگوش از
حیات بیرون زدن خیلی ضایعس!

دوباره نشستم و جورابه‌ایم را پوشیدم. پرهام و پدرش برگشتند. پدرش برای
صبحانه شان شیرکاکائو و کیک خریده بود. برخاستم و به آقای رئوفی گفتم: میرم
تو رستوران صبحونه بخورم.

تازه پشت میز نشسته بودم که آقای رئوفی هم روبرویم نشست و یک سینی
صبحانه به اضافه یک قوری چای وسط گذاشت. آهی کشیدم و گفتم: فکر کردم
مجبورم شیر و کیک بخورم.

-- برای چی؟

-- نمی دونم. چون بابای پرهام چایی نگرفته بود.

پوزخندی زد و مشغول پنیر مالیدن روی نان شد.

بعد از صبحانه دوباره به کوپه برگشتیم. خانم کوهیار با تعجب گفت: کیان مهر؟

آقای رئوفی نگاهی به او انداخت و گفت: بله؟

-- تو ازدواج کردی؟

-- بله.

-- با یکی از همکلاسیهای دانشگاه؟

-- بله.

-- با کی؟

-- فکر نمی کنم به خاطر بیاریش.

-- من همه رو یادمه.

-- هم ورودی ما نبود.

-- سال پایینیا رو هم یادمه.

من وسط پریدم و گفتم: از دایی سه چهار سالی بزرگتره. ولی دایی خیلی جوونتر می زنه.

می دونین که! ولی زنش مهربونه.

آقای رئوفی نفسش را با حرص بیرون داد. نگاهی به من کرد که کاملاً فهمیدم که میگوید: مگه تنها گیرت نیارم!!!

خانم کوهیار پرسید: حالا اسمش چیه؟ بگو شاید یادم بیاد.

آقای رئوفی دهان باز کرد که حرفی بزند، اما من باز گفتم: صغرا غفوری. باباش قصابه.

می شناسینش؟ خیلی مهربونه.

آقای رئوفی فقط دلش می خواست سر از بدنم جدا کند! اینقدر داشتم از این بازی لذت می بردم که حد نداشت! با صدایی که می کوشید، بلند نشود، پرسید: این مزخرفات چیه که میگی؟

— — و!! آقای دایی! خجالت نداره که! زن به این خوبی! خب درسته که خوشگل نیست و صورتش رد آبله داره. ولی شما عاشق سیرت زیباش شدین مگه نه؟! داییم اینقدر آدم فهمیده و مهربونین که حد نداره!

خانم کوهیار متفکرانه گفت: صغراغفوری؟ یادم نمیاد... ورودی چند بود؟

گفتم: 62

آقای رئوفی نفسش را با حرص بیرون داد. خانم کوهیار خندید و گفت: سال شصت و دو من وداییت هنوز داشتیم چهار دست و پا می رفتیم.

دایی به آرامی گفت: من سال 62 چهار سالم بود. فکر کردم که لازمه یادآوری کنم روی دوتا پاهام راه می رفتم!

خانم کوهیار به خنده ادامه داد و گفت: حالا سن ما رو لو نده. ولی خب زنت که ورودی شصت و دو نبوده...

آقای رئوفی که دیگر ناچار شده بود به بازی تن بدهد، گفت: نه. هفتاد و دو.

-- خب چهار سال از ما جلوتر بوده.

آقای رئوفی غرید: بله...

خدا به آقای رئوفی رحم کرد که مامور قطار اعلام کرد که داریم به مقصد نزدیک می شویم. والا معلوم نبود که این مکالمه به کجا بیانجامد.

وسایلمان را جمع کردیم و دقایقی بعد در ایستگاه تهران پیاده شدیم

آقای رئوفی دسته ی چمدانش را باز کرد و در حالی که آن را به دنبال خودش می کشید، دسته ی ساک مرا هم روی شانه اش انداخت. با دست آزادش کت شلوارش را هم گرفته بود.

گفتم: خسته میشین. بدین ساکو خودم بیارم.

-- تو مواظب خودت باش از سر من زیاده.

-- هستم آقای دایی!

اما هنوز جمله ام تمام نشده بود که نمی دانم پایم به چی گیر کرد. توی هوا پریدم و بعد پخش زمین شدم. بعد از چند لحظه یک چشمم را باز کردم و گفتم: گمونم زنده ام.

آقای رئوفی که سر پا نشسته بود، آهی کشید و گفت: بله. خدا رو شکر. جاییت درد نمیکنه؟

در حالی که برمی خاستم گفتم: نه. این بارم شانس آوردین.

— تا حالا نمی دونستم اینقدر خوش شانسم!

— راستی به نظرتون اون دزده چه جوری دستبند رو گذاشت تو کیف مامان پرهام؟

— من گذاشتم نه اون.

— اوه فهمیدم شما یه کاری کردین، ولی نفهمیدم چه کاری! چه جوری ازش پس گرفتین؟

اصلاً چرا لوش ندادین؟

— دستبند پیش اون نبود که بتونم لوش بدم. تو ساک تو بود.

— نه!!! کار من نبوده! باور کنین راست میگم.

— احمق جان! منم نگفتم کار تو بوده. برای همین بی سروصدا گذاشتمش تو کیف صاحبش.

— — چرا گذاشته بود تو ساک من!؟

— — برای این که وقتی آبا از آسیاب افتاد، نصف شب از تو ساکت برش داره و جیم شه.

اگر هم قضیه لو رفت بیفته گردن تو.

— — اوه! چقدر یارو باهوش بود! حیف این هوش و استعداد که در راه خلاف استفاده میکنه.

— — من مرده ی این جملات قصارتم!

— — وای اون دختره رو! چه قیافه ی عجیب غریبی داره!

— — عزیزم داهاتی بازی درنیار.

— — من نه دهاتیم نه ندید بدید. این دختره واقعاً عجیب بود. به نظرتون با چی موهاشو اینقدر پوش داده؟

— — هیچ ایده ای ندارم.

— — سه متر تو هوا بودن.

— — اغراق رو یه جورى بکن که آدم باورش بشه.

با شیطنت گفتم: مثل زن شما؟

— — اوه اون فاجعه بود! من جلوی اون همکلاسی آبرو داشتم! حالا خونواده ی همسفرمون به کنار! امیدوارم دیگه هیچوقت باهاشون روبرو نشیم.

— — اتفاقاً من خیلی از پرهام کوچولو خوشم اومد.

— — مشخص بود.

— — می دونین چیه؟ دارم فکر می کنم این که زن شما باباش قصاب باشه یا صورتش ردآبله داشته باشه، چه ایرادی داره؟ اینا که عیب نیستن. آدمیت مهمه. مهربونی! دختر بیچاره که گناه نکرده.

— — نه گناهی نکرده. اتفاقاً اصلانم گناهی نداره. تا جایی که شنیدم مرد مهربونیم هست. می تونم با اولین بلیت هواپیما راهیت کنم که به موقع به مراسمتون برسی.

به دست و پا افتادم و گفتم: آووو!!! نه خواهش می کنم. اصلاً زن شما دختر سفیر کبیر!

اصلاً زن شما یک بانوی به تمام معنی! ملکه ی زیبایی و وجاهت و خانمی! اصلاً قول میدم برای نفر بعدی چنان تصویری از زنتون تعریف کنم که ندیده یک دل نه صد دل عاشقش بشین.

برای اولین بار دیدم که غش غش خندید. متحیر برگشتم و نگاهش کردم. بعد از چند لحظه

گفتم: من جدی گفتم!

— اگه شوخی کرده بودی که اینقدر خنده دار نبود. ولی اول راه بهت گفتم بازم خواهش می کنم دیگه از من و خونوادم مایه نذار. هر قصه ای که می خوای بگی راجع بهخودت بگو.

آهی کشیدم و پرسیدم: به نفر بعدی بگم بابام خیلی پولداره؟

— بگو.

— بگم خونمون یه باغ داره؟

— بگو.

— تازه تو باغمون یه اسطبلم داریم. خودم یه اسب دارم سفید یه دست. اوه نه

مشکی باشه شیکتره نه؟

— نمی دونم. من یه اسب خاکستری دارم که خیلیم دوشش دارم.

— وای شما اسب دارین!؟



— — بله.

— — کجاست؟

— — تو یه باشگاه بیرون شهر.

— — اوممم... خاکستری؟ یه خط سفید بلندم وسط پیشونیشه؟

— — آره.

— — وای عاشقشم! میشه یه بار پیام بینمش؟

— — حتماً.

— — چند سالشه؟

— — چهار سال.

— — باهاش مسابقه هم میدین؟

— — من نه. یه سوارکار اونجاس که روزا اسبها رو تمرین میده و هرکدوم که آماده تر باشن رو برای مسابقات فصلی می بره. من فقط هفته ای یکی دو بار برای سواری میرم.

— برای مسابقات با مانع؟

— نه. مانع به اسب آسیب می زنه. خوشم نیاد.

توی صف مقابل باجه ی تاکسیرانی ایستادیم.

پرسیدم: اسبتون تا حالا برنده هم شده؟

— یکی دو بار. مسابقات مهمی نبود. اصراری ندارم قهرمان بشه.

— چرا؟! خیلی هیجان انگیز میشه.

— من علاقه ای به هیجان ندارم.

— ایششش... خیلی خسته کننده است!

— سلامت اسبم برام مهمتره.

— اوه! بهتون نیاد که مدافع حقوق حیوانات باشین.

— یعنی من اینقدر سنگدلم؟

— به ذره!

— متشکرم!

نوبت تا کسی مان رسید و سوار شدیم. از پنجره به بیرون چشم دوختم و مناظر دودآلود پایتخت را وجب به وجب بلعیدم. اینقدر هیجان زده بودم که برای دقایقی سکوت کرده بودم. آقای رئوفی هم با خیال راحت به نقطه ی نامعلوم کذایی اش چشم دوخته بود و معلوم نبود به چی فکر می کند.

بعد از چند دقیقه به خاطر رسید که مقصد من جواهرده بود نه تهران. با حرکتی ناگهانی به طرف آقای رئوفی برگشتم. جا خورد و کمی چهره درهم کشید. زیر لب پرسید: باز چی شده؟

-- گمونم شما آدرس یه هتل رو دادین...

-- می رفتی خونه ی دختر خاله ات؟

-- اوه نه! میرم جواهرده.

-- مستقیم؟

-- البته! من واقعاً دلم بر اش تنگ شده. باید هرچی زودتر بینمش.

-- من اگه جای مجید بودم، اصلاً از دیدن یه عشق قدیمی خاک آلود هیجان زده خوشحال نمی شدم. یه دوش بگیر و لباس عوض کن. یه ذره احترام بر اش قائل باش.

با ناامیدی لب برچیدم و گفتم: خب تا برسم اونجا که دوباره کثیف میشم. تازه خدامیدونه چقدر برای این دوش گرفتن زمان از دست بدم. من باید برم.

— چه جوری بری؟ راه رو که بلد نیستی.

— به راننده تاکسی میگم ایستگاه اتوبوسی که اتوبوساش میرن شمال، پیادم کنه.

پولشم خودم میدم. متشکرم. راستی پول بلیت قطارم همین الان حساب کنین.

— بین مشنگ عزیز، من نمی تونم ولت کنم. خدا می دونه چی پیش بیاد. یه نصف روز اینجا کار دارم. بعدم استراحت می کنیم و فردا صبح میریم جواهرده. می رسونمت دست خونواده ی مجید و برمیگردم. روشن شد؟

— نه نشد. من به اندازه کافی مزاحمتون بودم. حالا دیگه می خوام برم سی خودم.

— اصلاً من همون طرفا کار دارم و فردا باید برم. خوبه؟ باهم میریم.

— نه خوب نیست. من امروز باید برم. شما هر وقت و هر جا دوست دارین می تونین برین.

— بین الان نزدیک ظهره. با این ترافیک تا به ایستگاه برسی، ساعت از دو هم

گذشته. اتوبوسم که قول نداده همون لحظه سوارت کنه و راه بیفته. معلوم نیست کی بشه.

بعد سوار شی و بری رامسر. میشه کی؟ حدود هفت هشت شب، اگه دیرتر نباشه. تازه اونوقت بگردی اتوبوسی به مقصد جواهرده پیدا کنی. بعد سوار شی و بری اونجا. خیلی که همه چی رو برنامه و میزون دربیاد ده شب میرسی اونجا. اونم اگر جاده برفی نباشه و باز باشه.

آخر شب، تو اون سرمای زمهریر، خونواده ی مجید رو از کجا می خوای پیدا کنی عقل کل!؟

متحیر نگاهش کردم. خیلی روان و جدی نطق کرده بود. ولی من هنگ کرده بودم. طول میکشید تا بتوانم حرفهایش را تجزیه و تحلیل کنم. او هم جدی به من چشم دوخت و منتظر جوابش شد.

بالاخره بعد از مدتی نگاهم را برگرفتم. در حالی که از شیشه ی دود گرفته بیرون راتماشا می کردم، گفتم: باشه. هرچی شما بگین.

-- آفرین بچه ی خوب.

پوزخندی زدم و فکر کردم: من بچه نیستم. به زودی مجید را پیدا می کنم و ازدواج میکنیم.

موجی از خوشی در قلبم پیچید. مجید و یک دنیا خاطره از کودکیهایم. لبخندی زدم و دوباره با لذت مشغول تماشای بیرون شدم.

وقتی به هتل رسیدیم پیاده شدم. نگاهی به نمای باشکوهش انداختم و سرم را عقب بردم تا همه ی طبقاتش را ببینم. آقای رئوفی پول تاکسی را حساب کرد و پیاده شد.

دوباره باره‌ها را به تنهایی گرفت و باهم از پله‌های عریض سنگی بالا رفتیم. البته او جدی بالا می‌آمد ولی من هر پله را جفت پا می‌پریدم.

جلوی در شیشه‌ای هتل که رسیدیم، خودش باز شد. با شوق گفتم: هی الکترونیکه!

— خواهش می‌کنم آرام بگیر. من اینجا آبرو دارم.

در حالی که با کنجکاوی دربان یونیفرم پوش را تماشا می‌کردم، گفتم: چه جای باکلاسیه!

قبلاً هم اینجا اومدین؟

در حین رد شدن منظره‌ی یک تابلو را از دست دادم. یک دور کامل دور خودم چرخیدم و نگاهی گذرا به تابلو که نقاشی یک منظره بود، انداختم. بعد برای جواب چشم به آقای رئوفی دوختم.

در سکوت نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت. من هم لبخندی صلح جویانه زدم. جلوی رسپشن ایستادیم. ساکم را زمین گذاشت و سلام و علیکی گرم و رسمی با متصدی کرد.

متصدی یک کاغذ جلویش گذاشت و گفت: لطف بفرمایین این فرم رو پر کنین. سر کشیدم تا خطش را ببینم. همانطور که حدس می‌زدم ظریف و تمیز می‌نوشت. نیم اخمی برای فضولیم تحویل داد. زیر لب گفتم: خطتون زنونه اس!

متصدی پوزخندی زد و قدمی عقب رفت. آقای رئوفی لبهایش را بهم فشرد و به کارش ادامه داد.

من که بیکار شده بودم، مشغول خواندن لیست قیمت‌های اتاقها شدم. هر خط را که می‌خواندم بیشتر نفسم می‌گرفت. بالاخره قدمی به طرف آقای رئوفی برداشتم و گفتم: پول یه شب اتاق یه تخته ی اینجا، از تمام پول من بیشتره! من نمی‌تونم بمونم. میرم مسافرخونه.

خیلی جدی زمزمه کرد: تو هیچ جا نمیری. پولشو من میدم.

-- خب شمام بیاین مسافرخونه. یه کم خاکی باشین.

-- من الآن به حد تهوع خاکی هستم و به یک حمام تمیز بیشتر از همه چی احتیاج دارم. تو هم ساکت باش و هرکاری می‌گم بکن.

بعد دست توی جیبش برد و کیف پولش را درآورد. کارت شناسایی اش را روی کاغذ گذاشت و رو به من گفت: کارت ملیتو بده.

کارت ملی جاوید را درآوردم و پرسیدم: این یکی؟

درحالی که آن را می‌گرفت، پرسید: پس کدوم یکی؟

آن را هم روی فرم گذاشت و همه را کمی به جلو هل داد. متصدی برداشت و در حالی که تشکر می‌کرد یک کارت به طرف او گرفت.

آقای رئوفی کارت را برداشت و تشکر کرد. باهم به طرف آسانسور رفتیم.

با ناراحتی گفتم: من از آسانسور خوشم نمیاد. با پله میام.

— — بیا تو. تا طبقه ی چهاردهم بخوای بری باید وسط راه پیاده شم جنازتو جمع کنم.

— — وای خدا چهارده طبقه؟؟؟ همیشه بگین اتاق منو طبقه ی اول بده؟

— — نخیر همیشه.

— — شما نه قلب دارین نه احساسات. "یکی از دایالوگهای آدری هیپورن در فیلم بانوی

زیبای من"

— — من نه قلب دارم نه احساسات. آدری هیپورن بیا تو!

با تردید وارد آسانسور شدم. به دیواره تکیه دادم و توی آینه نگاه کردم. با لبخند

پرسیدم: یعنی به خوشگلی آدری جون هستم؟

— — آدری عزیز از تصور مقایسه ی ناجوانمردانت تو گور می لرزه.

خندیدم و گفتم: هه هه طفلکی! اون دو پاره استخونش چه تلق تلوقی هم می کنه!

میله ی دیواره را بیشتر توی دستم فشردم و گفتم: اگه این آسانسور ول بشه ما هم میریم پیش آدری جون.

— اینقدر نترس. الان می رسیم.

— ول نمیشه؟

— نه. پیاده شو.

به دنبالش در طول راهرو راه افتادم. نگاهم روی شماره های اتاقها می دوید. آقای رئوفی با قدمهای محکم و بلند جلو میرفت. دنبالش دویدم و پرسیدم: اتاق چند؟

— 1421

شماره ها را خواندم. بالاخره رسیدیم. از توی جیبش کارتی درآورد و با آن در را باز کرد. با شگفتی گفتم: هی مثل تو فیلما!

در را کامل گشود و کنار ایستاد.

گفتم: نه خواهش می کنم شما بفرمایین.

— به تو اعتمادی نیست. برو تو خیالم راحت بشه.

— اه اینجوریه؟ خب باشه. هر جور راحتین.

کمی شرمنده، کمی خندان و حتی کمی عصبانی وارد شدم و توی درگاه ماندم تا داخل شود.

آمد؛ در را بست و آهی کشید.

چشم گرداندم و فکر کردم اتاق یک تخته است یا دو تخته که متوجه شدم به صورت نشیمن و آبدارخانه مبله شده است. یک نیم ست مبل و روبرویمان پنجره ی قدی با پرده ای ست با کاغذ دیواری و مبها و آستر حریر سفید که رو به بالکن باز میشد. رنگ اتاق تو مایه های آجری و نارنجی و قهوه ای بود و در آن سرما فضای گرمی را تداعی می کرد. لبخندی بر لبم نشست.

آقای رئوفی از کنارم رد شد. دو دری که کنار اتاق بود را باز کرد. دنبالش رفتم. یکی یک اتاق دو تخته بود و یکی تخت دو نفره داشت. وارد اتاق اول شد. ساکم را گذاشت و گفت: این اتاق تو. حمام اینجاست.

بعد هم به سرعت به طرف در رفت. کمی لب برچیدم و بعد از چند لحظه گفتم:
اممم...

توی درگاه ایستاد و پرسید: بله؟

— من واقعاً پولشو ندارم. سوئیت خونوادگی همینه دیگه نه؟ از همه اتاقاش گرونتر بود.

آه بلندی کشید و چند لحظه نگاهم کرد. دوباره گفتم: آدم باید به اندازه ی جیبش خرج کنه.

با متانت گفتم: منم دارم به اندازه ی جیبم خرج می کنم و بعد از شب وحشتناکی که داشتم دلم نمی خواد امشب رو تو به مسافر خونه ی کثیف بگذرونم.

-- پس بذارین من برم.

-- به خاطر خدا تمومش کن جوجه. چرا نمی فهمی؟ من مسئولیت دارم.

-- شما هیچ مسئولیتی ندارین. اگر اتفاقاً اونجا نبودین من داشتم تنها می رفتم.

-- ولی اتفاقاً اونجا بودم. مادر تو جای خواهر منه. نمی تونم بذارم بری. آروم بگیر و تا فردا صبر کن. قول دادم می رسونمت به مجید و سر قولم هستم. خرج سفر هم باخودمه. تو بار اضافی نیستی.

بعد برگشت و به اتاقش رفت.

در را بستم و لب تخت نشستم. کلاه بافتنی را از سرم کشیدم و روی تخت انداختم. روگرداندم و توی آینه نگاهی به موهای کوتاهم که هر کدوم به راهی شکسته و عرق کرده مانده بودند انداختم. لبهایم به خنده باز شد. یادم رفته بود که موهایم چقدر کوتاه شده اند!

از جا برخاستم و دستی توی موهایم کشیدم. خندیدم. ساکم را باز کردم و یک دست لباس تمیز برداشتم. حمام کردم. از این که مجبور نبودم وقت زیادی را صرف شستن موهایم کنم،

کیف کردم. با خوشی دوشی گرفتم و لباس پوشیدم. یک پیراهن مردانه ی چهارخانه سفید با خطهای آبی و صورتی، با شلوار جین و ...

نگاهی به کلاه بافتنی انداختم. دلم برای دختر بودن تنگ شده بود. روسری صورتی ساده و خوشرنگی که همراهم بود به سر کردم و از اتاق بیرون آمدم. کتری چایساز را آب کردم و گذاشتم جوش بیاید.

در اتاق آقای رئوفی باز شد. با کت شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید اتو کشیده شیکتر از همیشه بیرون آمد. با خوشی گفتم: وای چه شیک شدین! کمی هم به اونی که باهاش قراردادین رحم کنین. پس میفته!

با چهره ای متبسم گفتم: همه به اندازه ی تو ندید بدید نیستن. مراقب خودت باش. من تا غروب برمی گردم. نهار و تنقلات هرچی خواستی زنگ بزن از پایین برات بیارن. بذار به حساب اتاق. یه لطفی بکن تا من نیومدم از اتاق نرو بیرون. نمی تونم تمام تهران رو دنبال بگردم.

لبخندی زدم و آرام گفتم: جایی نمیرم.

با تاکید پرسید: خیالم راحت باشه؟ همین جا می مونی؟

با بیخیالی گفتم: آره. به گاز و برق و کبریت دست نمی زنم. مزاحم تلفنیم نمیشم.

دشوییم به موقع میرم!

خندید و سرش را تکان داد. بعد به طرف در رفت. دستش روی دستگیره ماند. دوباره نگاهی به من انداخت.

گفتم: خداحافظ. قول میدم گم نشم.

سری تکان داد و گفت: خداحافظ.

بعد از در بیرون رفت.

چای را آماده کردم و توی لیوانی ریختم. جلوی تلویزیون نشستم و آرام مشغول نوشیدن شدم.

حدود ده دقیقه بعد، ضربه ای به در اتاق خورد. روسریم را که هنوز باز نکرده بودم،

کمی مرتب کردم و در را گشودم. آقای رئوفی بود با یک کیسه ی بزرگ خرید. نوشته های روی کیسه را خواندم. اسم و آدرس یک مغازه زیر هتل بود. غیر از این هم نمی توانست باشد!

وارد شد. پرسیدم: قرارتون کنسل شد؟

دست توی کیسه فرو برد و در حالی که بسته ای را باز می کرد، گفت: هرچی فکر کردم دیدم اگه یهو تصمیم بگیری بری، هیچکس نیست جلوتو بگیره.

با دلخوری گفتم: من که گفتم نمیرم.

یک کلاه بره ی ماهوتی خاکستری از توی بسته درآورد و روی روسری سرم گذاشت. باخوشرویی گفت: آره گفتم. ولی تنهایی حوصلت سر میره. حاضر شو باهم میریم.

نگاهی توی آینه انداختم. با آن کلاه و روسری خیلی مضحک شده بودم. با خنده پرسیدم:

این چیه؟

— اینو بذار سرت پسر کوچولو. اینم بپوش.

یک پالتوی دودی شیک به طرفم گرفت. آن را پوشیدم. بزرگ بود. خندیدم و گفتم: باشه.

ولی خیلی خنده دار میشم.

— کوچیکترشم داشت. عجله کن. میریم پایین عوضش می کنیم. من دیرم شده.

باز دست توی کیسه برد و یک جفت کفش هم درآورد. گفت: شماره ی کفشت چهل بود. بین اندازه است یا اینم عوض کنیم؟

با تردید کفش اسپورت شیکی را که خریده بود گرفتم و پرسیدم: ولی آخه چرا؟

— برای حفظ آبروی خودم. اگه خیلی ناراحتی بعداً پششون میگیرم! ولی امروز بایدپوشی.

کفشها را امتحان کردم. اندازه بودند. بی اندازه هم راحت بودند. حتی فکر پس دادنشان را هم نمی خواستم بکنم. با لبخند گفتم: کفشها رو میخوام. چند بود؟
با اخم گفت: بیا دیرم شده.

روسری را توی اتاقم گذاشتم. کلاه را تا روی گوشه‌هایم پایین کشیدم و به دنبالش از اتاق بیرون رفتیم. پایین توی مغازه ی زیر هتل، پالتو را عوض کرد. خودش یقه ام را مرتب کرد و مارک لباس را کند. بعد با تاکسی هتل به طرف محل قرارش راه افتادیم.

آقای رئوفی آدرس یک رستوران را داد و نگاهی به ساعت شیک پشت دستش انداخت. روی دستش سر کشیدم و پرسیدم: مارک ساعتتون چیه؟
با ترشروئی گفت: بشین بچه.

نیشخندی زدم و عقب کشیدم. بعد دوباره کمی به جلو خزیدم و از راننده پرسیدم:
چقدر مونده تا برسیم؟

راننده اخم آلود گفت: بستگی به ترافیک داره.

ایشش چقدر همه بداخلاقند!!! رو گرداندم و محو تماشای بیرون شدم. شلوغی پایتخت برایم جالب و هیجان انگیز بود.

بعد از نیم ساعت حوصله ام سر رفت. گوشی آقای رئوفی زنگ زد. جواب داد و ضمن عذرخواهی توضیح داد تا ده دقیقه دیگر می رسد. آهی کشیدم و خیالم راحت شد.

بالاخره رسیدیم. با کنجکاوی به نمای رستوران نگاه کردم. چندان قابل توجه نبود.

آقای رئوفی نگاهی به من انداخت و پرسید: میشه خواهش کنم تا وقتی که ما داریم حرف می زنیم، زبون به دهن بگیری و هیچی نگی؟

متعجب نگاهش کردم. بعد از چند لحظه گفتم: من سعی خودمو می کنم ولی شما کار سختی ازم می خواین. اگر اینقدر ناراحتین چرا نداشتین بمونم توی هتل؟

-- اونجوری بیشتر نگران می شدم.

-- حالا این آقا کی هست؟ همونی که قرار بود مهربانش خانم وکیلتون باشه؟

-- یه خانمه. و بله همونه.

-- یه خانم!!؟

-- خیلی عجیبه؟

-- نه ولی تا حالا فکر می کردم به آقاست. این که تلفن زد خودش بود؟

-- نه مهنوش بود.

-- هوم... باز خوبه.

-- چی خوبه؟

ولی فرصت نشد توضیح بدهم. به میز چهارنفره ای رسیدیم که یک خانم آراسته کنارش ایستاده بود. خیلی خوشرو و مرتب با آقای رئوفی سلام و احوالپرسی کرد و با کنجکاوی به من نگاه کرد.

آقای رئوفی نگاهی به من انداخت و متفکرانه گفت: این... جاوید نوه دایی باباس.

جاوید، ایشون خانم رؤیا شایان هستن.

سری تکان دادم و با مؤدب ترین لحنی که می توانستم گفتم: از آشناییتون خوشوقتم.

رؤیا شایان که هنوز قانع نشده بود، به زحمت گفت: منم همینطور.

آقای رئوفی گفت: خیلی عذر می خوام که دیر کردم. بفرمایید خواهش می کنم. بعد رو به من کرد و به تندی گفت: جوجه بشین.

کار بدی نمی کردم! پشت به آن دو داشتم نوشته های پایین یک تابلوی نقاشی را می خواندم.

سر میز نشستم و مشغول بازی کردن با رومیزی شدم.

رؤیا شایان گفت: می تونم پرسم چی شد که به جای مهربانش خانم، نوه داییتون رو... اگه اشتباه نکنم، با خودتون آوردین؟

آقای رئوفی پوزخندی زد. عاشق این حالت شوخ و شیطانش بودم! چشمانش خندان میشد، مثل بچگیهایم که حرف بامزه ای می زدم. گوشه ی چشمهایش چین میخورد و نگاه سرد و جدی اش، نرم و دوست داشتنی میشد.

نیم نگاهی به من انداخت. با خوشی لبخند زدم. سعی کردم حرفی نزنم تا اشتباهاً طلسم خوش اخلاقی اش شکسته نشود!

رؤیا شایان همچنان منتظر جواب بود. آقای رئوفی با لحنی محکم و شمرده گفت: با مهربانش که صحبت کردین و همونطور که گفت بچه اش مریض شده بود.

مکثی کرد. انگار مردد بود که ادامه بدهد یا نه. رؤیا شایان گفت: بله متوجه شدم.

البته امروز حالش بهتر بود خدا رو شکر. ولی به هر حال...

به من نگاه کرد. انگار بدش نمی آمد کتکی هم حواله ی من بکند!

آقای رئوفی گفت: بله. ولی بلیتش موجود بود و از شانس خوش جاوید و بدشانسی من، نصیب اون شد.

اینجا دیگر حسابی خنده ام گرفت. سر بزیر انداختم و غش غش خندیدم.

رؤیا شایان گفت: خب؟!

پیش خدمت جلو آمد و پرسید: منو بدم خدمتون؟

من گفتم: به منم بدین.

آقای رئوفی چشم غره رفت. زمزمه کردم: خیلی گشمنه!

پیش خدمت یک منو هم به من داد. صورتم را پشت منو قایم کردم و تمام وجودم

گوش شده بود که ببینم آقای رئوفی چه توضیحی می دهد. او هم نفس عمیقی

کشید و گفت: جاوید

شروترین بچه ایه که من به عمرم دیدم.

ناباورانه صورتم را از پشت منو بالا آوردم. آقای رئوفی نیم نگاهی به من انداخت

وادامه داد: چون اجباراً مسئولش شدم، نمی تونستم تو هتل تنهات بذارم. بعید نبود

که هتل رو به آتش بکشه!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهش کردم. دنبال جمله ای می گشتم که

حسابی تلافی کنم، اما به زبانم نمی آمد. رؤیا شایان متعجب نگاهی به من کرد و

پرسید: این یه برنامه ی عادیه؟ همیشه مسئولیت پسر بچه های شرور رو قبول می کنین؟

آقای رئوفی تبسمی کرد و گفت: نه. دفعه ی اولم بود و قطعاً آخرین بار.

آهی کشیدم و فکر کردم چه بگویم؟ می توانستم با هر حرفی عصبانیش کنم. چون قول گرفته بود حرف نزنم. ولی دلم نمی خواست هر حرفی بزنم. می خواستم حسابی بسوزانم!

رؤیا شایان گفت: بله متوجهم... به هر حال من اصلاً با بچه ها میونم خوب نیست.

مخصوصاً پسر بچه ها.

— — متاسفم. واقعاً یه موقعیت خاص بود. منم اصلاً دلم نمی خواست با خودم بیارمش.

پیش خدمت جلو آمد. سفارش غذا را گرفت و رفت.

رؤیا شایان گفت: خوشحالم که اینقدر باهم تفاهم داریم. من به مهربانوش جون هم گفتم که ما با توجه به شباهتهای بسیاری که بهم داریم، حتماً خوشبخت میشیم.

آقای رئوفی ابروهایش را بالا برد و متعجب نگاهش کرد. از آن نگاههایی که از هر توهینی بدتر بود. ولی مخاطبش انگار نگرفت! چون همچنان با لبخند پیروزمندانه ای به او چشم دوخته بود. آقای رئوفی با لحنی ملایم ولی خطرناک پرسید: چه شباهتهایی؟

— خب از نظر سن و سال که تفاوت چندانی نداریم. من ادبیات خوندم، شما حقوق خوندین. سطح فرهنگ خانوادگیمون بهم شبیهه.

آقای رئوفی سری به تایید خم کرد و آرام گفت: آهان.

رؤیا شایان هم با لبخند پرسید: خب به نظرتون مراسم رو تا آخر همین ماه بگیریم خوبه؟

من ماه آینده یه سری برنامه دارم که دلم نمی خواد با این مراسم قاطی بشن.

— چه مراسمی؟

— خب جشن و اینا... نکنه می خواین بگین که از جشن خوشتون نمیاد؟ بینین بالاخره یه تشریفات هست که باید رعایت بشه. اینجوری به من نگاه نکنین.

خنده ام گرفت و به آقای رئوفی نگاه کردم. بالاخره رؤیا خانم هم آن نگاههای ترسناک رادرک کرد! کمی دستپاچه شده بود.

آقای رئوفی گفت: منم معتقدم که تشریفات هرکاری باید طبق اصولش انجام بشه. در این بحثی نیست. مشکل من اینه که ما هنوز صحبت‌های اولیه رو نکردیم.

— خب داریم حرف می زنیم دیگه. من با مهنوش جون صحبت کردم. فکر کردم بهتون گفته. گفتیم چون برای خانوادتون مشکله که یه بار برای خواستگاری

مسافرت کنن و یه بار برای بله برون، هر دو مجلس رو یکجا در حضور عده ی
مشخصی از فامیل و دوستان برگزار کنیم.

— فرمایش شما متین. ولی قبل از تمام این صحبتها، باید توافقهایی حاصل بشه.

— من با شما مشکلی ندارم.

پقی زدم زیر خنده! خانم انگار نوبرش را آورده بود! آقای رئوفی مگر ایرادی
داشت که او بتواند اسمش را بگذارد مشکل! هنر کرده بود!

آقای رئوفی به چشم غره اکتفا نکرد و از زیر میز پایم را هم لگد کرد. چهره درهم
کشیدم و سر بزیر انداختم. رؤیا خانم گفت: جاویدجان نمی خوای بری ماهیهای
آکواریوم رو تماشا کنی؟

نگاهی به آقای رئوفی انداختم. با اشاره ی سر اجازه داد. از جا برخاستم و به طرف
آکواریوم بزرگی که کمی آنطرفتر بود، رفتم و با سرخوشی مشغول تماشا شدم. چند
دقیقه بعد یک دختر سیزده چهارده ساله جلو آمد و کنارم ایستاد. نیم نگاهی به او
انداختم و با لبخند گفتم: سلام.

او هم از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: سلام.

نگاهی به سر تا پایش انداختم. کت جیر کوتاه صورتی با آستر پشمالو پوشیده بود.
یک شال صورتی با خطهای نازک نقره ای هم به سر انداخته بود. شلوار جین کشی و
چکمه پوشیده بود. گفتم: چقدر چکمه هات خوشگلن!

کمی سرخ شد و گفت: اوه مرسی!

نگاهی به آقای رئوفی انداختم. کاملاً جدی و آرام بود. رؤیاخانم با حرارت داشت

موضوعی را شرح میداد. دختری که کنارم ایستاده بود، پرسید: اسمت چیه؟

رو به او کردم و با بیخیالی گفتم: جاوید. تو چی؟

با ناز گفت: سلینا.

لب برچیدم و گفتم: اوه!

کمی ناراحت شد و با تردید پرسید: خوشت نیومد؟

— اوه چرا خیلیم خوشم اومد. تو اسم این ماهیها رو نمی دونی؟

— نه. تو می دونی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه.

— تنهایی؟

— نه. با داییم اومدم. اونجاست.

با چشم به طرف آقای رئوفی اشاره کردم.

— منظورم اینه که دوستی داری؟

— دوست؟! آره چند تا دوست دارم!

سلینا با بی قراری نگاهم کرد. ناگهان منظورش را گرفتم و به زحمت قهقهه ام را فروخوردم. در حال انفجار نخودی خندیدم و فکر کردم بهترین سوژه برای سرکار گذاشتن است.

سلینا دلخور پرسید: به چی می خندی؟

به سختی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: معذرت می خوام. ولی این پیشنهادها رومعمولاً پسرا میدن.

— بیخیال... مگه عصر حجره؟ ما فقط می خوایم دوست باشیم.

با لحنی مثلاً جدی گفتم: اوه بله. عصر حجر که نیست. ولی تو چند سالته؟

— شونزده سال.

— چاخان نکن. خیلی باشی سیزده چهارده... محاله بیشتر از این باشی.

— خب خودت چی؟ شونزده سال بیشتر که نداری.

— نه. ولی ادعاشم ندارم.

-- خیلی خب حالا شماره میدی؟

-- چه شماره ای؟

با ناز گفت: جاوید! اذیت نکن.

لبخندی زدم و گفتم: باشه حالا... تنهایی؟

-- آره... تا حالا هیچکس مثل تو چشمم رو نگرفته بود. تو خیلی خوش تیپی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یه طراح لباس دارم توپ! ولی منظور من این نبود. پرسیدم الان تو رستوران تنها اومدی؟

-- خب آره... مامان و بابام سر کارن. منم اومدم اینجا نهار بخورم. مهمونم نمیکنی؟

-- نه! چون پولام دست خودم نیست. میدونی من وارث یه ثروت عظیمم. داییم وکیلمه وهمه ی پولام دست اونمه. اونم خیلی خسیسه. بهم هیچی نمیده.

-- یعنی چی؟

-- یعنی تا هیجده سالگی هیچی ندارم. خودمم و لباسای تنم. نگاهی به لباسهایم انداخت و گفت: البته لباساتم خیلی می ارزن.

— ولی نمی تونم اونا رو به جای غذا بدم. می تونم؟

— نه. ولی من می تونم مهمونت کنم.

— اوه مرسی!

پشت یک میز نشستیم و به پیش خدمت گفتم غذایی را که سفارش داده بودم سر آن میزبیاورد. سلینا هم نهارش را سفارش داد. غذای من را آوردند. گذاشتم وسط و گفتم: بیا

باهم بخوریم.

یک تکه ماهی سرخ شده را سر چنگال زد و پرسید: این که گفتم وارث یه ثروت عظیم هستی چاخان بود، نه؟

با تظاهر به دلخوری گفتم: نه بابا چاخان چیه؟ بیا از دایم پرس. تو شهر خودمون کلی زمین و باغ و خونه دارم. الانم برای رسیدگی به سندها و مالکیتشون اومدیم پایتخت.

تازه تو یکی از باغام اسبم دارم. یه اسب خاکستری خوشگل!

— جدی؟! اسمش چیه؟

— اسمش؟ اومم اسمش... تندرہ.

— — نره؟

— — نه بابا مادیانه!

— — پس چرا اسمش پسر ونه اس؟

— — هوم... همینجوری. آخ دلم بر اش تنگ شده...

— — چند تا خونه داری؟

— — یه آپارتمان پنج طبقه دارم... یه خونه ی قدیمی دارم که کلنگیه می خوام بکوبمش ولی اول باید مستاجر شو بیرون کنم... اوممم یه خونه ی ویلایی جدیدم دارم که خوشگله خودم می خوام برم توش. الانم با مامانم تو یه خونه باغ زندگی می کنیم. دایمم مجرده با ما زندگی می کنه.

غرق خیالاتم شده بودم. حرف می زدم و می خوردم. سلینا هم سفارش سالاد و سوپ و دسر داد. کلی خوردم!

داشتم دسر می خوردم که دیدم رؤیاخانم دلخور و قهرآلود از سر میز آقای رئوفی برخاست

و با آن کفشهای پاشنه بلند تق تق کنان رستوران را ترک کرد. آقای رئوفی دستی به موهایش کشید و نگاهی به من انداخت. لبخندی زدم و دست تکان دادم. تند تند کاسه ی دسر را خالی کردم و به سلینا گفتم: از پذیراییت ممنونم.

به سرعت از جا برخاستم. سلینا گفت: شماره ندادی.

— باشه دفعه ی بعد.

آقای رئوفی حساب میزش را کرد و بیرون رفت. بدو بدو دنبالش رفتم. وقتی رسیدم، بدون این که نگاهم کند، پرسید: باز که از من مایه نداشتی؟

— نه. فقط گفتم خیلی پولدارم ولی پولام دست داییمه. بعد این داییم وکیلمه و خیلیم بداخلاقه. هیچی بهم پول نمیده.

با ناامیدی سری تکان داد و گفت: تو آدم بشو نیستی.

— اهه! شمام به رؤیاخانم گفتین من خیلی شرورم!

— نیستی؟

— نخیر نیستم. من یک فرشته ام!

— اوه! یه کم عقبتر بپر اینقدر پر و بالت به من نگیره فرشته!

خندیدم. در حالی که روی جدول کنار جوی آب راه می رفتم، گفتم: میشه یه خورده از راه رو پیاده بریم؟ من خیلی خوردم. می خوام غذام هضم شه.

— به نظرم داریم همین کار رو می کنیم.

-- به رؤیاخانم چی گفتین عصبانی شد؟

-- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

-- نه خب... اگه نمی خواین نگین. ولی نبودین بینین من چیا به این دختره
سلینا گفتم!

-- قابل تصویره!

-- بهش گفتم باغ دارم و یه اسب خاکستری!

-- نه بابا!

-- گفتم اسم اسبم تندره! راستی اسم اسبتون چیه؟

-- پوما.

-- ماده است؟

-- نه.

-- من گفتم اسبم مادیانه.

-- میشه روی زمین راه بری؟

— نه. اون پایین کیف نمیده. بیخیال... اینجا هیچکس شما رو نمیشناسه.

آهی کشید و گفت: امید منم به همینه!

با دیدن یک مغازه ی بدلی فروشی، مثل تیر از جلوی آقای رئوفی رد شدم و به شیشه ی ویتترین چسبیدم.

آقای رئوفی بی حوصله کنارم ایستاد. بدون این که چشم از آن همه زرق و برق دوست داشتنی بردارم، گفتم: من عاشق بدلیجاتم.

آقای رئوفی یادآوری کرد: این جمله ات خیلی دخترونه است!

مدافعانه به طرفش برگشتم و گفتم: ولی الان پسرای زیادی هستن که کلی از این چیزمیزابه خودشون آویزون می کنن. نگاه کنین حتی فروشنده هم همینطوره.

— تو که نمی خوای از این جور پسر باشی؟

لحنش طوری بود که دچار عذاب وجدان شدم. آرزومندانه نگاه دیگری توی ویتترین انداختم وبعد در حالی که مثل یک لاستیک چسبناک به زحمت از شیشه جدا می شدم، گفتم: نه. نمیخوام.

چند قدم در سکوت کنارش راه رفتم. بالاخره دلخور گفتم: دایی خسیس از خودراضی! وقتی اون ثروت عظیم مال خودم شد، یه عالمه بدلیجات... نه نه... یه عالمه جواهر واقعی می خرم و اصلاً هم از شما اجازه نمی گیرم!

پوزخندی زد و گفت: بیدار شو بچه جان. من اون دختره نیستم، تو هم وارث یه ثروت عظیم نیستی.

آه پرسوزی کشیدم و گفتم: آره...

بعد دوباره حالم خوب شد. در حالی که می پریدم، دوباره روی جدول رفتم و گفتم: ولی من می تونم یه عالمه جواهر داشته باشم. نه؟ حداقل می تونم مالک تمام وجود خودم باشم؛

مگه نه؟

— اگه نزن یه بلایی سر خودت بیاری، آره.

کمی بعد تاکسی گرفت و به هتل برگشتیم. باهم به اتاق رفتیم. دکمه های کتم را باز کردم و منتظر نگاهش کردم. فکر می کردم می خواهد آن را پس بگیرد. ولی حرفی نزد. به اتاقش رفت و در را بست.

من هم به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم. دست و رویم را که حسابی سیاه و دود گرفته شده بود، شستم و توی رختخواب شیرجه زدم. سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، قبل از این که چشمانم را باز کنم فکر کردم اینجا کجاست؟

چشم بسته لحاف و بالش نرم آکرلیک را لمس کردم. کمی فکر کردم تا به خاطر آوردم در اتاق خواب صورتی هتل هستم! البته همه ی اتاق صورتی نبود؛ ولی لحاف و ملافه ها صورتی بودند و کلی احساسات دخترانه ام راضی می کردند.

چشم باز کردم و به گچبریهای سقف خیره شدم. خوشحال کش و قوسی رفتم و بالاخره از جابرخاستم. دست و رویی صفا دادم و به اتاق نشیمن رفتم. آقای رئوفی روی مبل نشسته بود

و روزنامه می خواند. سلام کردم. از پشت روزنامه جواب گفت. بدون این که سر بردارد،

پرسید: اتو نداری؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه. می خواین؟

— خودت حالت بد همیشه از این بلوز و بدتر از اون روسری چروک؟

— دست بردارین آقای رئوفی! مهمونی که نیست. سَفَره.

آه بلندی کشید و دست برداشت.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. سر شب بود و شهر از آن بالا انگار چراغانی بود. پرده ی حریر سفید را رها کردم و به طرف یخچال رفتم. در حالی که درش را باز می کردم،

پرسیدم: شما چیزی می خورین؟

باز از پشت روزنامه، کوتاه و قاطع گفت: نه.

-- من خیلی گشمنه.

-- اون همه نهار کجا رفت؟

-- اووووه!!! هزار سال گذشته. شب شده دیگه.

جوابی نداد. توی یخچال یک بشقاب میوه ی سلفون کشیده بود که با خوشحالی بازش کردم و در حالی که یک انار سرخ و آبدار را برمی داشتم، پرسیدم: از این میوه ها همیشه خورد؟

صدای پشت روزنامه گفت: برای خوردن گذاشتن.

لبخندی زدم و رفتم روی مبل کنار شومینه نشستم. مشغول فشردن انار شدم. در حال ورق زدن، اتفاقاً دیدم. روزنامه را پایین آورد و پرسید: داری چکار می کنی؟

با نیشخندی عریض گفتم: آب انار میل دارین؟

با نگاهی جدی و خطرناک گفت: نه مرسی. این چکاریه؟ بشقاب هست.

سایت مهد رمان

معتراضانه گفتم: آبمیوه گیر که نیست! آب انار میخوام.

— می ترکه می ریزه رو لباس!

— نه مواظبم.

— آبمیوه تو یخچال بود. اگه آب انار نیست بگو برات بیارن.

— نه! اون قوطی های رنگی چه ربطی دارن به آب انار طبیعی؟!

— اونو بذار کنار. خودم می برمت بهت آب انار تازه میدم.

— نه اینجوریش حال میده.

بعد با دندان کمی از پوست انار را کندم و توی سطل کنار مبل انداختم. آقای رئوفی کم مانده بود بالا بیاورد! حیرت زده پرسید: کارد نبود؟

دلخور گفتم: آقای رئوفی!

آهی کشید و دوباره مشغول روزنامه خواندن شد.

پرسیدم: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت و گفت: هفت و نیم.

نگاهم دور اتاق چرخید. پرسیدم: اینجا ساعت نداره؟

به یک کشتی روی شومینه اشاره کرد و گفت: چرا.

گردن کشیدم و پرسیدم: ساعتش کوش؟

بعد لبخندی زدم و گفتم: هان دیدم.

موبایلش زنگ زد. نگاهی به اسم روی گوشی انداخت و لبخند زد. زمزمه کردم:
عشقتونه؟

پوزخندی زد. پرسیدم: تنهاتون بذارم؟

با خنده گفت: مرض!

جواب تلفن را که داد، صدایش شادتر از همیشه بود. با خوشرویی گفت: سلام
علیکم!

تمام وجودم گوش شده بود. صدای مخاطبش را شنیدم که گفت: علیک سلام. با جی
پی اس ردتوزدم میگه تهرانی. راست میگه یا دروغ؟

— بابا تکنولوژی! رد می زنی حالا؟

— دیگه دیگه... کجایی حالا؟

-- هتل...

-- داشتیم؟ اومدی اینجا یه خبر ندادی؟

-- اصلاً فرصتی نبود. صبحی رسیدم، فردا صبحم دارم میرم.

-- امشب که هستی خیر سرت. تازه بیخود کردی رفتی هتل.

-- تو که می دونی اینجا راحتترم. تعارفم ندارم. اگه فرصتی بود، حتماً بهت سر می زدم. ولی این سفر همیشه.

-- یعنی چی که نمیشد؟ الان پاشو بیا اینجا ببینم. اصلاً نه... بشین خودم میام دنبالت.

-- زحمت نکش. با تاکسی هتل پیام زودتر می رسم. ولی موضوع اینه که تنها نیستم.

-- جان؟! با خانمتون اومدین مثلاً؟ تازه قدم ایشونم روی چشم. بالاخره ماباید ببینیم تو با کی مراوده داری. هان... مامانم داره میگه حتماً برای شام بیا.

برات کباب دیگی درست می کنه با فرنچ فرایز مخصوص مامان خانم.

این را که شنیدم، از جا پریدم و گفتم: بریم. من گشمنه.

چشم غره ی خطرناکی رفت که سر جایم نشستم و دوباره مشغول مکیدن انارم شدم. آقای رئوفی هم گفت: نه بابا خانم کجا بود؟ خدا خیرت بده. نوه دایی باباس. یه پسر بچه ی شر و شیطون. فعلاً زنجیرش کردم نشسته.

خندیدم. انارم را فشردم و با میل نوشیدم. دیگر گوش نمی کردم مخاطبش چه می گوید. ولی ظاهراً خیلی اصرار کرد که آقای رئوفی بالاخره رضایت داد و گفت: باشه. میایم.

گوشی را که گذاشت، جیغی از خوشی کشیدم و گفتم: آخ جوووون!

با ناراحتی گفت: نگاه کن چکار کردی! هم مبل کثیف شد هم لباست!! پاشو دستاتو بشور.

لباستم عوض کن! ضمناً لباسای کثیفتم جمع کن بدیم بشورن.

— تا فردا شسته میشن؟

— خواهش می کنیم که بشن. زود باش.

— خودم می تونم بشورم.

غرید: لازم نیست.

لباس عوض کردم. کلاه بره ام را سرم گذاشتم. روسری چروک، کلاه بافتنی، چند جفت جوراب و سه تا بلوز و شلوار را رویهم گلوله کردم و از اتاق بیرون آمدم. ضربه ای به درخورد. از زیر لباس چرکهایم، دست بردم و در را باز کردم. یکی از نظافتچی های هتل بود. نگاهی به من کرد و لباسها را گرفت.

آقای رئوفی از جا برخاست. یک دسته ی کوچک لباس تا شده ی مرتب را به زن داد و گفت:

اینارو هم لطفاً بشورین. ضمناً روی مبل آب انار چکیده، اگه لطف کنین زودتر تمیزش کنین، لکه اش نمونه.

-- چشم آقا.

زن لباسها را روی چرخ دستی اش گذاشت و آمد تا مبل را تمیز کند. با آن بلوز بافتنی بنفش دخترانه که یقه اسکی گشاد داشت و شلوار مخمل کبریتی سبز و کلاه خاکستری، تیپی زده بودم دیدنی!

زن کارش را تمام کرد و آقای رئوفی انعامی به او داد و رفت. کنار پنجره تکیه دادم و داشتم با منگوله ی پرده بازی می کردم. آقای رئوفی نگاهی به من انداخت و پرسید: لباس دیگه هم داری؟

بدون این که سر بردارم، گفتم: نه. این آخرینش بود. می خواستم سبک سفر کنم.

— شدی مثل دختر بچه های تخس تو فیلما که به زور خودشونو قاطی گروه های
پسرونه میکنن.

سر بلند کردم. خندیدم و گفتم: کمتر از اونام نیستم. همیشه همین کارو می کردم.
مجیدم حمایت می کرد.

— مشخصه. ولی مقصود من چیز دیگه ای بود. ما شام مهمونیم و لباس خیلی
دخترونه است. مجبوریم یه فکری بکنیم. طبعاً نمی تونم تو هتل بذارم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من چیزیم نمیشه. جایی هم نمی خوام برم.

— نمی تونم روی الهامهای اتفاقی ریسک کنم.

آرام لب مبل نشستم و گفتم: هر جور میلتونه.

آهی کشید و گفت: میرم بینم تو مغازه ی پایین چی پیدا میشه. جایی نری.

همانطور که سرم پایین بود، نگاهم را بالا آوردم و موزیانه خندیدم.

از در بیرون رفت. ده دقیقه بعد با یک دست لباس کامل پسرانه برگشت. این بار با
کمک فروشنده و دقت خود آقای رئوفی لباسها اندازه بودند.

لباسها را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. آقای رئوفی با بی حوصلگی انتظار می
کشید.

نگاهی به سرتاپایم انداخت. یقه ی کت و یقه ی پیراهنم را صاف کرد. رو گرداندم و درحالی که به زحمت یقه ام را نگاه می کردم، پرسیدم: مگه چش بود؟

آقای رئوفی سیلی ملایمی به گونه ام زد و گفت: چش نه گوش بود! من نمی دونم این مامان تو بهت چی یاد داده.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: سعی خودش رو کرد، ولی خیلی فایده ای نداشت.

-- دارم می بینم.

باهم بیرون آمدیم. پرسیدم: کجا میریم؟

-- خونه ی یکی از اقوام که باهاشون خیلی صمیمیم.

-- اوه چه عالی! مامان منم دختر دایی بابای شماست. پس منم یکی از اقوامتونم!

-- ولی با تو اصلاً صمیمی نیستم!

خندیدم و گفتم: بی صبرانه در انتظار لحظه ای هستین که از شرم خلاص شین!

-- یه چیزی تو همین مایه ها!

با تاکسی هتل رفتیم. خوشبختانه خیلی دور نبود. راننده ی تاکسی هم کوچه پس کوچه هارا خوب می شناخت و زیاد توی ترافیک نماندیم.

جلوی یک آپارتمان پیاده شدیم. آقای رئوفی حساب تاکسی را کرد و زنگ در را زد. من هم عقب رفته بودم و داشتم نمای ساختمان و ساختمانهای مجاور را تماشا می کردم.

در خانه باز شد. آقای رئوفی چند لحظه ای به انتظارم توی درگاه ایستاد تا متوجه شدم.

بعد به سرعت خودم را به او رساندم و وارد شدم. تا جلوی آسانسور برسیم، صاحبخانه به استقبالمان آمده بود. یک مرد جوان نسبتاً خوش قیافه بود. با خوشحالی آقای رئوفی رادر آغوش کشید و چند تا ضربه ی حسابی هم به پشتش زد. بعد به طرف من برگشت و گفت:

پسرک شیطون اینه؟ بهش نیاد.

قدمی به طرفم برداشت. اما آقای رئوفی بین من و او ایستاد و گفت: سرما خورده شدید.

جلو نرو.

نه بد نبود! آقای رئوفی هم داشت راه میفتاد! کم مانده بود از خنده روی زمین ولوبشوم! در تایید حرف آقای رئوفی، خنده ام را به سرفه تبدیل کردم و دماغم را بالا کشیدم.

آقای رئوفی او را بهروز معرفی کرد و گفت نوه ی خاله ی مادرش است. بهروز
عذرخواهی کرد و گفت که آسانسور خراب است. با خوشحالی گفتم: آخ جون!

بهروز با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: چرا؟

خنده ام را جمع و جور کردم و گفتم: من... اومم... از آسانسور خوشم نمیاد.

آقای رئوفی فاضلانه توضیح داد: دچار فویبای فضای بسته است.

پرسیدم: چی چیا؟!

-- هیچی. بیا.

دو طبقه بالا رفتیم و یک خانم خوشگل و خوش لباس و خوشحال به استقبالمان آمد.

خوشبختانه قصد روبوسی نداشت. فقط شدید گرم گرفت و ورودمان را خوشامد
گفت. انگار تواین شب تاریک و سرد کلبه ی محقرش را گرم کرده بودیم. آه...

نه بابا اینها را نگفت :

تازه کلبه شان هم اصلاً محقر نبود. یک آپارتمان نسبتاً بزرگ و شیک بود که
قسمت جالبش این بود که یک دسته فنچ آزادانه در اتاق پرواز می کردند! داشتم

خیر تازده فنچهارا تماشا می کردم که فریده خانم، مادر آقابهر روز، توضیح داد که عاشق پرنده ها، مخصوصاً فنچهاست.

این را که گفت تازه یادم آمد که به پرنده ها حساسیت دارم؛ و بالاخره فهمیدم چرا از لحظه ای که پا توی خانه گذاشته ام گلویم به خارش افتاده است! عالی بود! در تایید فرمایشات آقای رئوفی تا آخر شب اشک ریختم و عطسه کردم و سرفه زدم!

فریده خانم خیلی نگران شده بود. اما آقای رئوفی به او اطمینان داد که من داروهایم را خورده ام و کاری بیش از این از عهده ی کسی بر نمی آید.

من هم چه اشکی می ریختم! مطمئن بودم چشمهایم دو تا کاسه خون شده اند. عطسه سرفه...

وقتی نشستیم، فریده خانم از آقای رئوفی پرسید: با جاوید جان دقیقاً چه نسبتی دارین؟

— — نوه دایی باباست.

بهر روز پرسید: چی شد که باهم مسافرت می کنین؟

— — کاملاً اتفاقی. تو ایستگاه باهم بودیم و الکی الکی مسئولیتش افتاد گردنم.

— — فردا برمی گردین؟

— نه میریم رامسر. جاوید اونجا به امتحان داره. به خاطر همین اومده تهران. منم گفتم باهاش میرم. شاید تا جواهرده هم سری بزنیم.

بهروز ابروهایش را بالا برد و گفت: اگه جاده باز باشه.

با نگرانی پرسیدم: چرا بسته باشه؟

— خب ممکنه به خاطر برف و بوران بسته شده باشه. این فصل سال البته چندان دیدنی هم نیست. توصیه نمی کنم برین.

آقای رئوفی گفت: من قول به کاسه آش تو جواهرده رو بهش دادم. اگه جاده باز باشه میبرمش.

فریده خانم با نگرانی گفت: با این حال و روزش آخه...

دستمال خیس را از روی صورتم برداشتم و گفتم: خوب میشم. قول میدم. داروهامو سر وقت می خورم.

فریده خانم یک سطل و یک قوطی دستمال کاغذی کنارم گذاشت و لبخند زد. بعد از آقای رئوفی پرسید: نوه دایی یعنی دقیقاً کی؟ من می شناسم؟

بعد رو به من توضیح داد: من دخترخاله ی بیتاجون مامان کیان مهر هستم. بیتا عین

خواهرمه. کیانم بچه که بود بهم میگفت خاله. حالا نمی دونم چرا تعارف می کنه.

آقای رئوفی تبسمی کرد و گفت: جاوید پسر نعیمه خانم، دختردایی باباس.

فریده خانم فکری کرد و بعد گفت: نعیمه مامان جواهر!

چشمهایم گرد شد و پرسیدم: شما جواهر رو می شناسین؟

بهروز با لحنی بدیهی گفت: کی تو فامیل عشق کیان مهر رو نمی شناسه؟ اون وقتاً مثلاً داشتیم پای تلفن حرف می زدیم، یهو می دیدیم آقا دل و دین باخته گوشی رو ول کرده رفته. بعداً می‌گیم کیان این چه کاری بود؟ می‌گه جوجم اومد!

آقای رئوفی چهره درهم کشید و گفت: میشه بسه؟ جوجه کوچولوی من صرفاً یه بچه ی خوشگل بود.

بهروز عالمانه سری تکان داد و گفت: و البته تنها بچه ای که دل تو رو برده بود.

آقای رئوفی گفت: کی از اون دخترک عروسکی بدش میومد؟ ولی الآن بزرگ شده.

با لحن معنی داری گفتم: و غیر قابل تحمل.

آقای رئوفی تایید کرد: و غیر قابل تحمل.

فریده خانم خندید و گفت: تو دیگه چرا کیان مهر؟ جاوید برادرشه، تو عالم خواهر برادری حرص می خوره یه چی می‌گه. تو چه دشمنی ای باهاش داری؟

— حالا... بگذریم.

بهر روز گیر داد و پرسید: چی چی رو بگذریم؟ چی باعث شده اون عشق به نفرت برسه؟

آقای رئوفی خنده اش گرفت و گفت: معلوم هست چی داری میگی تو؟ چرا اینقدر بزرگش میکنی؟ این که من وقتی نوجوان بودم از یه بچه کوچولو خوشم میومد چه ربطی به حالاداره؟

— خب الآن چرا غیر قابل تحمله؟

آقای رئوفی با بی حوصلگی گفت: برای این که الآن برای کاری وکیلشم که اصلاً به اون کار علاقمند نیستم.

فریده خانم متعجب پرسید: چه کاری؟

من در حال آبریزش چشمها و بینی و استفاده از دستمالهای پیاپی گفتم: داره از شوهرش جدا میشه. نفرت انگیزه.

فریده خانم جداً تحت تاثیر قرار گرفت! با ناراحتی گفت: اوه مگه چند سالشه؟ خیلی کوچولو بود که!

بینیم را توی دستمال فشردم. مطمئن بودم دیگه پوستش را کنده ام. با صدایی تو دماغی گفتم: نوزده سال.

فریده خانم که بیشتر ناراحت شده بود، پرسید: نوزده سال؟! همش؟ مگه چند سالگی شوهر کرده؟

گفتم: عقد کرده خیلی وقت نیست. ولی باهاش خوب نیست. می خواد جدا شه.

— آخی بمیرم! پسره اذیتش می کنه؟

— نه بابا. فقط جواهر ازش خوشش نیاد. همین. آقای رئوفی لطف کردن دارن کمکش میکنن.

فریده خانم که کمی خیالش راحت شده بود، رو به آقای رئوفی کرد و گفت: اگه قضیه خیلی بغرنج نیست، سعی کن باهم آشتی شون بدی.

آقای رئوفی دوباره تو قالب جدی اش فرو رفت و گفت: مشکل سر تفاوت فرهنگی حاده.

کاملاً جدیه. جواهر واقعاً نمی تونه حضور در اون خانواده رو تحمل کنه. امروز نباشه، فردا طلاق میگیره.

کم کم بحث عوض شد و فریده خانم هم با فنجانهای جوشانده ی گیاهی و سوپ گرم، سعی داشت به بهبود من کمک کند.

شام مفصل و خیلی خوشمزه بود. همه هم خیلی باکلاس غذا می خوردند. به شدت سعی می کردم سوتی ندهم و با دقت بخورم. اما بالاخره لیوان آبم روی میز چپه شد و کمی از سالاد هم وقتی داشتم می کشیدم روی میز ریخت! هرکار کردم هم نتوانستم مثل آقای رئوفی آنقدر لقمه ها را قشنگ بگیرم و ظریف بخورم!

بعد از شام وقتی داشتیم برای دسر یک کرم خوشمزه که اسمش را نفهمیدم می خوردیم،

موضوع سفر رامسر پیش آمد. بهروز گفت: کاش وقت داشتم منم میومدم باهاتون. با ماشین من می رفتیم هم فال بود هم تماشا.

آقای رئوفی گفت: نه بابا گرفتار می شدی... ایشالا یه بار دیگه میام از قبل هم هماهنگ می کنیم یه گردش حسابیم می ریم.

-- راستی الان با چی می خواین برین؟

-- با تاکسیهای بین شهری.

با تعجب گفتم: فکر می کردم با اتوبوس میریم.

بهروز خندید و گفت: کیان مهر؟ با اتوبوس؟ کت شلوارش چروک میشه!

فریده خانم گفت: خوبه همه مثل تو بیقید و شلوغ باشن؟

بهروز با شکلک خنده داری گفت: من به این خوش تیپی!!!

خندیدم و به آقای رئوفی نگاه کردم. البته کم کم دیگر چشمهایم از شدت تورم باز نمیشدند!

بهروز ناگهان بشکنی زد و گفت: چرا خودت حرف نمی زنی کیان مهر؟ انتظار نداشتم باهام تعارف کنی.

آقای رئوفی ابرویی بالا برد و پرسید: در چه مورد؟

-- داری با تاکسی میری؟!

-- خب آره.

-- مگه من ماشین ندارم؟

-- چرا.

-- خب فردام که تو طرح نمی تونم باهاش برم. بردار برو دیگه!

-- تعارف نکردم. سفرمون ممکنه دو سه روز طول بکشه.

-- خب بکشه. بگو یه هفته. اشکال نداره. من که با سرویس میرم شرکت. شبم اگه ماشین بخوام ماشین مامان هست.

فریده خانم گفت: اصلاً بیا ماشین منو بردار.

— نه دیگه مزاحم شما نمیشم.

بهر روز برخاست و چند لحظه بعد با سوییچ ماشینش برگشت. آقای رئوفی هم ضمن تشکر از جابر خاست.

بهر روز گفت: د نه! نگفتم پاشی بری!

— نه دیگه بریم. نصف شبه. جاویدم حالش خوب نیست. بریم یه کم بخوابه. فردا صبح زود باید راه بیفتیم.

— خب بمونین همین جا فردا برین.

— نه دیگه بریم هتل...

من پریدم وسط و گفتم: آخه دارو هام تو هتلن. باید بخورم.

بالاخره توانستیم از زیر آن همه تعارف و تکلف بیرون بیاییم و پایین برویم. بهروز ماشینش را از گاراژ بیرون آورد و آقای رئوفی پشت فرمان نشست. بهروز در کنار راننده را باز کرد و دوستانه گفت: بهتر باشی.

دست به طرفم دراز کرد که دست بدهد. وانمود کردم ندیدم و سوار شدم.

آقای رئوفی دستی تکان داد و راه افتاد. هوا خیلی سرد بود. عطسه ای کردم. آقای رئوفی با تعجب گفت: هنرپیشه بودی، ولی نه به این خوبی!!! چکار کردی که یه دفعه اینجوری سرما خوردی؟

خندیدم و گفتم: دست فنچاشون درد نکنه. به پرنده حساسیت دارم.

-- صدات گرفته. برم درمونگاه؟

-- نه بابا خوب میشه.

اما صدایم بدجور به خس خس افتاده بود. جلوی یک درمانگاه نگه داشت و گفتم: پیاده شو.

دو ساعت دیگه بیفتی خفه شی، من مسئولیت قبول نمی کنم.

پیاده شدیم. اما ناگهان به طرف ماشین برگشتم و گفتم: دکتر میفهمه، لو میرم.

-- خب به اسم واقعیت میریم تو.

-- نه نمیشه.

-- میشه. بیفتی بمیری که بدتره. بیا دیگه.

-- مثل این که بدتون نیاد بمیرم.

— مسئولیت گردن من نباشه، هر غلطی دلت می خواد بکن.

— خیلی ممنون.

خندان باهم رفتیم تو. به اسم خودم نوبت گرفتیم و نشستیم. دلم می خواست بخوابم ولی سرفه و عطسه ها اصلاً اجازه نمی دادند. بعد از نیم ساعت که تمام دستمالهای توی جیب آقای رئوفی و بسته ای که از درمانگاه گرفته بود را خیس کردم، نوبتم رسید. دیگر واقعاً نفس کشیدن برایم مشکل شده بود. دکتر برایم آمپولی تجویز کرد. هرچی خواهش و تمنا کردم که بگذارند بروم، راه نداشت. آقای رئوفی آمپول را خرید و دو تا پرستار که دو طرفم را گرفته بودند، به زور آن را تزریق کردند.

اینقدر با آن صدای خس خسی جیغ زده بودم که دیگر به زحمت صدای بالا می آمد. توی ماشین هم عصبانی بودم و تمام مدت داشتم برای آقای رئوفی توضیح می دادم که دلش از سنگ است و یک ذره به احساسات من توجه نمی کند. او هم که انگار واقعاً از سنگ بود!

حتی یک کلمه هم جوابم را نداد. فقط وقتی رسیدیم به سردی گفت: پیاده شو.

تلوتلو خوران تا آسانسور رفتم و وقتی به تختخوابم رسیدم بیهوش شدم. صبح روز بعد با ضربه هایی که به در اتاقم خورد از خواب پریدم. خواب آلود برخاستم.

سرم سنگین بود. نگاهی به سر و وضع انداختم. شب قبل فقط کفشهایم را در آورده بودم.

دستی به سر و لباسم کشیدم. کلامم را صاف کردم و در را باز کردم.

آقای رئوفی پشت در بود. لباس پوشیده و مثل همیشه مرتب. خواب آلود سلام کردم. جوابم را داد و با ملایمت پرسید: بهتری؟

چشمهایم را مالیدم و گفتم: آره خوبم. ممنون. بدون اون آمپولم خودم خوب میشدم.

-- داشتی خفه می شدی.

-- خب یه کمی...

پوزخندی زد و گفت: دست و صورتتو بشور بیا صبحانه بخور. دیروقته. بقیشو تو ماشین بخواب.

آهی کشیدم و به اتاق برگشتم. صورتم را شستم. موهایم را خیس کردم و با سشوار هتل دوباره به حالت طبیعی برگرداندم. بازهم از این که موهای کوتاهم راحت خشک می شدند، کلی خوشحال شدم. بعد هم بیرون آمدم. روی میز صبحانه چیده بود. با شوق چای ریختم و نشستم و مشغول خوردن شدم.

آقای رئوفی به لباسهای تازه شده ی کنار اتاق اشاره کرد و گفت: لباسات شسته شدن.
جمع کن بریم.

-- اوه مرسی!

-- خواهش می کنم. ولی من نشستم.

با خنده ای از ته دل گفتم: نه واقعاً تصور کنین آقای رئوفی در حال لباس شستن!
جای آقا بهروز خالی یه دل سیر بهتون بخنده!

آقای رئوفی در حالی که به زور خنده اش را جمع و جور می کرد، گفت: میشه بسه؟
ظهر شد.

مثل فشننگ از جا پریدم و لباسهای تازه شده را توی کیف چاندم. نگاهی دور اتاق
انداختم.

کمی خرت و پرت مانده بود جمع کردم و زیپ کیف را بستم. از اتاق بیرون آمدم و
گفتم:

من حاضرم. آقای رئوفی نگاهی به سر تا پای من انداخت و پرسید: با همین لباس
میای؟

با بی حوصلگی لب برچیدم و پرسیدم: از نظر شما ایرادی داره؟

— اقلایقہ تو صاف کن.

توی آینه نگاه کردم و سعی کردم یقه ام را صاف کنم. آقای رئوفی چند لحظه نگاهم کرد وبعد پرسید: همه چی رو برداشتی؟ چیزی جا نداشتی؟

— نه فکر کنم همه رو برداشتم.

— تو حموم چیزی نداری؟

— اوہ چرا بُرسم! الآن میام.

چند لحظه بعد با بُرس برگشتم. آقای رئوفی نگاہی به آن انداخت و گفت: جای شکرش باقیہ کہ با این وسیلہ کمی آشنایی.

خندیدم. باہم از اتاق خارج شدیم. قبل از بستہ شدن در، نگاہی بہ پنجرہ ی قشنگ اتاق انداختم و بعد راه افتادم.

توی ماشین کہ سوار شدیم، از ترس آقای رئوفی سریع کمر بندم را بستم و لبخندی ملیح تحویلش دادم. تبسمی کرد و راه افتاد. چند لحظه در سکوت گذشت. من دوبارہ محوخیابانہا شدہ بودم و آقای رئوفی ہم کہ حرفی نمی زد.

داشتم بہ مجید فکر می کردم و این کہ وقتی مرا ببیند عکس العملش چہ خواهد بود. بعداز مدتی بہ طرف آقای رئوفی برگشتم و پرسیدم: آقای رئوفی؟

بدون این که نگاهش را از روبرویش برگیرد، جواب داد: بله؟

— فکر می کنین مجید هنوزم دوستم داره؟

— نمی دونم.

— شما یه مردین. باید بدونین. میشه آدم بعد از هفت سال عشقشو یادش بره؟

— بستگی به آدمش داره.

— یعنی همه ی مردا سر و ته یه کرباس نیستن؟

تبسمی کرد و گفت: نه نیستن.

با اطمینان گفتم: اگه مردهای عادی کرباس باشن، شما به یقین ابریشم خامین.

خندید و پرسید: حالا چرا ابریشم خام؟

— شنیدم خیلی گرونه. بعد خیلیم حساسه. از اون پارچه های بشور پپوش نیست.

دست بزنی خراب میشه.

خنده ی ملایمی کرد و سرش را تکان داد. دلم برای آن خنده اش غنچ زد. با خوشی

ادامه دادم: البته من پارچه ها رو نمی شناسم. حتماً شما از اونم بهترین.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: نظر لطفته. تو چی هستی اون وقت؟

— من؟ من که پارچه نیستم. نگفتن زنها همشون سر و ته یه کرباسن یا این که همشون از یه قماشن. مربوط به مردها بود. ولی اگه لازمه تشبیه کنم خب من یه پارچه ی معمولیم که راحت بره تو ماشین لباسشویی و در بیاد و تو آفتاب و بدون اتو و اینا از ریخت نیفته.

— یعنی من زود از ریخت میفتم؟

— نه... وای نه منظورم این بود شما خیلی باکلا سین! اصلاً بی خیال... شما اصلاً قماش نیستین. یه سؤال بپرسم؟

— تو مگه برای سؤال کردنم اجازه می گیری؟

— آخه این یه سؤال خصوصیه. شاید نخواین جواب بدین.

— اگه نخوام جواب نمیدم. ربطی به پرسیدن تو نداره.

شیر شدم و با خوشی گفتم: اوه مرسی! پس می پرسم. شما چرا تا حالا ازدواج نکردین؟

— چون هنوز همسر دلخواهمو پیدا نکردم.

— اوه بی خیال آقای رئوفی! دختر شاه پریون مال قصه هاست. سلیقه تونو یه ذره

بیارین پایین. مثلاً همون رؤیاخانم بد نبود ها!

-- تو با مهرنوش تو یه سنگرین.

-- دو روز دیگه پیر میشین دیگه هیشکی بهتون زن نمیده ها.

-- بینم تو رو مهرنوش پُرت نکرده؟

-- نخیر مهرنوش خانم هیچی به من نگفته. موضوع به این واضحی رو که دیگه

منم میفهمم. هی... نکنه دلتون یه جا گیره؟

-- دلم؟!

پوزخندی زد و دوباره چشم به روبرو دوخت. داشتیم از شهر خارج می شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و برای چند لحظه رشته ی کلام از دستم خارج شد. بعد

دوباره به موضوع مورد بحث برگشتم و گفتم: راستشو بگین. اون کیه؟ اگه به

مهرنوش خانم بگین بال درمیاره.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و رو گرداند. خودم را جمع و جور کردم و

گفتم: خیلی خب. اصلاً شما محاله عاشق بشین. حالا چرا می زنین؟

-- من کتکت زدم؟

— اون نگاههای خطرناکتون از صد تا کتک بدتره. خیلی خب قبول. شما فقط خیلی خیلی کمال گرا هستین. عشق و عاشقی مال بچه کوچولوهاست.

— کم شعر و ور بگو.

— راستی چند سالتونه؟

— سی و سه سال.

— اووووه!!! این که خلیه!

نیم نگاهی به من انداخت و جوابی نداد. شانه ای بالا انداختم و گفتم: مهنوش خانم راست میگه. الان باید بچه تون مدرسه می رفت.

— کم کم دارم مطمئن میشم که اینا رو واقعاً مهنوش یادت داده.

— نه بابا مهنوش خانم کجا بود؟ من صد ساله ندیدمش.

— میشه درباره ی یه چیز دیگه صحبت کنی؟

— مثلاً چی؟

— نمی دونم. هرچی غیر از این.

— وای یه دکه اونجاست. میشه یه دقیقه نگه دارین؟

ترمز کرد و در حالی که از جاده خارج میشد، پرسید: چی می خوای؟

-- گشمنه. الآن میام. شما چیزی می خواین؟

-- دختر تو الآن صبحونه خوردی! و نه متشکرم. من سیرم.

جلوی دکه ایستادم و با خوشی به بسته های خوراکی نگاه کردم. پفک و چیپس و یه بسته تخمه برداشتم. آقای رئوفی از پشت سرم گفت: این آشغالا رو بذار سر جاش.

چند تا بسته مغز شور برداشت و چوب شور برداشت و گفت: چیپس و پفک نخور. تخمه هم پوستش تو ماشین می ریزه. امانت مردمه، باید تمیز تحویل بدیم. بیا اینا رو بگیر. هم شوره، هم کمی سالمتر از اونا که تو برداشتی.

-- ولی من...

-- یه کمی به سلامتیت اهمیت بدی هیچ ایرادی نداره.

لب برچیدم و پرسیدم: میشه شکلاتم بردارم؟ از اونا...

-- باشه...

چند تا شکلات هم براریم گرفت. کیک و آبمیوه هم برداشتم و خلاصه یک کیسه ی بزرگ خوراکی دستم گرفتم. پرسیدم: آقا چقدر شد؟

آقای رئوفی داشت یک لیوان کاغذی نسکافه می گرفت. جرعه ای نوشید و گفت:
برو توماشین.

— بذارین حساب کنم میرم. آقا این نسکافه رو هم حساب کن.

— کیفتو بذار جیبت گم میشه.

نگاهی به فروشنده انداختم و با عصبانیت گفتم: آقا چقدر شد؟ دیرمون شده. باید
بریم.

با سر به آقای رئوفی اشاره کرد و گفت: آقا حساب کردن.

این بار بیشتر عصبانی شدم. با دلخوری از آقای رئوفی پرسیدم: شما حساب
کردین؟

آقای رئوفی جرعه ی دیگری نوشید و پرسید: ایرادی داره؟

— خب معلومه! سر تا پاش ایراده! پولشو خودتون میدین، بعد اجازه نمیدین من
پفک بخورم. اگه میذاشتین خودم حساب کنم...

یک بسته پفک برداشت و روی دستم رها کرد. بعد سکه ای روی پیشخان گذاشت
و به طرف ماشین رفت. توی راه لیوان کاغذی خالی را توی سطل زباله انداخت.

دنبالش دویدم و گفتم: من صدقه نمی خوام.

کنار در ماشین مکث کرد. چند لحظه بهم خیره شد و بعد به سردی گفت: این دفعه نشنیده می گیرم.

وای اینقدر ترسناک بود که تا نیم ساعت حتی جرأت نکردم بلند نفس بکشم! حسرت خوردن آن همه خوراکی خوشمزه هم به دلم مانده بود. کیسه را روی زمین جلوی پاهایم گذاشتم.

کمر بند را بستم و در سکوت به روبرو چشم دوختم. گاهی از گوشه ی چشم یواشکی نگاهش میکردم. خیلی جدی روبرویش را نگاه می کرد. داشتم متن یک عذرخواهی تر و تمیز را توی ذهنم آماده می کردم. اما نمی شد. هی توی ذهنم حرفهایم را روی کاغذ می نوشتم و هی کاغذ را مچاله می کردم و توی سطل کاغذ باطله ی زیر میز می انداختم.

بعد از نیم ساعت واقعاً کلافه شده بودم. کم مانده بود اشکم در بیاید. حرفم اینقدر بد نبود که اینطور تنبیه بشوم!

آه بلندی کشیدم و تمام آن جملات قصار یادم رفت. فقط طلبکارانه گفتم: خب معذرت میخوام خب. خیلی بدجنسین!

-- بذار عذرخواهیت از دهنتم دریاد بعد دوباره شروع کن غر زدن!

-- خب آخه خیلی بده. خفه شدم بس ساکت موندم.

-- من نگفتم ساکت شو.

-- نه ولی اون نگاهتون از صد تا فحش بدتر بود.

-- حرف تو هم همینطور. ولی فراموشش کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آخیش! حالا میشه آبمیوه بخورم؟

-- تو نبودی می گفتمی این آب رنگیا رو دوست ندارم؟

-- چرا. ولی اون موقع یه انار تر و تازه و ترش تو دستم بود. الانم اگه داشتم دیگه نمی خوردم.

آبمیوه را باز کردم و پرسیدم: شام می خورین؟

-- نه متشکرم.

-- بازم هست.

-- میدونم. تو بخور.

-- می ترسین سلامتیتون اوخ بشه؟

-- منم مثل بعضیا ترجیح میدم آبمیوه ی طبیعی بخورم.

— اگه پیدا کردین به منم بدین. ولی در بیابان لنگه کفش و تو کوهستانم همین
آبمیوه غنیمته.

— تو چرا شاعر نشدی؟

— دوست دارم شعر بگم.

با خوشی مشغول خوردن کیک و آبمیوه شدم. کم کم مناظر اطراف سبزتر و زیباتر
می شدند.

من هم که حس شاعریم گل کرده بود، دائم سعی می کردم شعر بگویم. آقای
رئوفی مدتی تحمل کرد و بالاخره حرفش را درباره ی شاعر شدن من پس گرفت!
من هم وانمود کردم بهم برخورد کرده است و برای ترمیم روح زخم خورده ام، مشغول
پفک خوردن شدم!

ساعت دو و نیم بود و من با وجود آن همه خوراکی که خورده بودم، در آرزوی نهار
له له می زدم. بالاخره آقای رئوفی جلوی یک رستوران بین راهی خوشگل نگه
داشت و گفت: پیاده شو.

هوا خیلی سرد و خیس بود. هر نفسی که می کشیدم احساس می کردم ریه هایم پر
از خرده یخ می شوند! ولی آن ساختمان سفید سیمانی که دورش پر از گل و گیاه
بود، واقعاً دیدنی و دوست داشتنی بود.

در حالی که از سرما می لرزیدم به آقای رئوفی گفتم: عجب جای خوشگلیه! میشه آدرسشو به مجید بدین؟ می خوام یه بار هوا که خوب بود پیام رو تختاش بشینم. ولی وای الان دارم از سرما میمیرم.

— خب بیا تو. وایسادی چی رو تماشا می کنی؟

کنار آتش نشستیم. یک استکان چای و به دنبال آن یک کاسه آش خوردم تا کمی حالم بهتر شد. بعد آن هم یک پرس ماهی کباب با کمی سیب زمینی سرخ کرده خوردم.

آقای رئوفی که با حیرت خوردن مرا تماشا می کرد، پرسید: بینم تو با این یه وجب هیکل، این همه غذا رو کجا جا میدی؟!

— این همه؟ پلو که نداشت. یه ذره سیب زمینی سرخ کرده بود. ولی... خیلی می خورم؟

— خب البته نوش جونت.

— میشه پول نهار رو من حساب کنم؟

— تو باز شروع کردی؟ منظور من این نبود.

آهی کشیدم و آخرین تکه ی ماهی را سر چنگال زدم و خوردم.

رفتم دستهایم را بشورم. توی آینه ی دستشویی نگاهی به صورتم انداختم و فکر کردم:

حالا این همه می خورم ولی هنوزم استخونیم. البته تو خونه اینقدر نمی خورم. یعنی مجید خوشش میاد؟ حالا همه ی اینا به کنار... بعدش آقای رئوفی کجا میره؟ چه جوری میتونم ارزش تشکر کنم؟

بالاخره برگشتم و باز راه افتادیم. رامسر توقف کوتاهی کردیم و باز به راهمان ادامه دادیم. مسیر کوهستانی و پر و پیچ و خم بود. برف هم باریده بود و تمام راه سفید پوش بود. از شانس خوشم تازه جاده باز شده بود. اگر یک روز زودتر می رسیدیم، جاده بسته بود. ولی امروز راهدارها برف روبی کرده بودند و جاده ای که دو سه روز بسته مانده بود، حسابی شلوغ شده بود. مخصوصاً که زمین هنوز یخزده و خطرناک بود. راهی که به گفته ی آقای رئوفی در هوای خوب میشد بین نیم ساعت تا سه ربع ساعت با ماشین طی کرد، بیشتر از دو ساعت طول کشید. وقتی رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود.

آقای رئوفی توی یک هتل سوئیتی گرفت و با خستگی به اتاقهایمان رفتیم. داشتم از سرمای مردم می لرزیدم و هرچه می پوشیدم گرم نمیشدم. چند لای لباس رویهم پوشیده بودم وزیر لحاف می لرزیدم. تنم درد می کرد و حالم خیلی بد بود. نمی دانم چی شد که آقای رئوفی به اتاقم آمد. بالای سرم خم شد. توی تاریکی فقط هیكلش را تشخیص می دادم.

— — جوجه؟ جوجه بیدار شو. خواب دیدی. جواهر؟

چراغ را روشن کرد. چشمهایم را مالیدم و عصبانی گفتم: من که خواب نبودم. چی دارین میگین؟

با تعجب پرسید: پس چی شده؟ چرا داد می زدی؟

نشستم. لحاف را دورم پیچیدم و در حالی که دندانهایم از سرما بهم می خورد، گفتم: من داد نزدم. من اصلاً خواب نبودم.

چشمش به لباسهای من افتاد و گفت: اوه خدای من! دیگه چیزی نبود پوشی؟! می خوای لباسای منم پوش!

با بیچارگی نالیدم: نه. ولی میشه یه پتوی اضافه برام بگیرین؟ دارم از سرما میمیرم.

— — پاشو بریم درمونگاه. تب داری.

— — من نمی تونم از جام تکون بخورم.

— — منم نمی تونم کولت کنم. پس بهتره خودت از جات بلند شی.

— — نمی خوام برم درمونگاه. من فقط یه پتو می خوام.

— — کوچولوی لجباز بهت میگم پاشو بگو چشم. نمی خوام جنازتو تحویل مادرت بدم.

لرزان نالیدم: شما که نباید منو تحویل مامانم بدین. مجید رو پیدا کنم رفع زحمت میکنم.

با اخم گفت: حالا هرچی. پاشو بریم.

به زحمت برخاستم و گفتم: آمپول نمی زنم.

— با اون کولی بازی ای که تو دیشب در آوردی، نه... خودم سفارش می کنم بهت آمپول نده. امشب اصلاً حالشو ندارم.

— اوه مرسی! پس میام.

به سختی از جایم برخاستم. هرچه میشد پوشیده بودم. دو سه تا بلوز و پولور و کتی که آقای رئوفی خریده بود و کاپشنم! همینطور هم کلاه بافتنی هم روسری و هم کلاهی که آقای رئوفی خریده بود.

آقای رئوفی نگاهی به سر و وضعم انداخت و پرسید: تو چرا نمیری برای مسابقه ی ملکه ی زیبایی ثبت نام کنی؟

نگاهی به صورت سرخ و ملتهبم توی آینه انداختم و گفتم: چون همون اول میگن احتیاجی نیست شرکت کنی. مدال امسال مال تو. بعد بقیه غصه می خورن. می دونین که!

— تو مریضی هم از زبون کم نمیاری. بشین تو هال، من لباس عوض کنم بریم.
نخواهیها! دیگه نمی تونم بیدارت کنم.

کشان کشان خودم را به هال رساندم. داشتم هنوز می لرزیدم که آقای رئوفی از
کت پیژامه به کت شلوار تغییر لباس داد و در حالی که پالتوی شیکش را می پوشید،
از اتاق بیرون آمد و گفت: بریم.

نالیدم: سرده...

— پاشو. اگه یه کمی از این لباسا کم کنی زودتر تبت میاد پایین.

— وای نه. حرفشم نزنین.

باهم بیرون رفتیم. آقای رئوفی از رسپشن آدرس درمانگاه را پرسید و راه افتادیم.
کمی بعد جلوی درمانگاه پیاده شدیم. دکتر جوانش را از خواب پراندیم که حسابی
اخلاقش عسلی شد! شاید هم خودش ذاتاً خوش اخلاق بود؛ یا این که از قیافه ی
شال و کلاه پیچ من خوشش نیامد. هرچه بود اصلاً دلش نمی خواست مرا معاینه کند
یا نسخه ای برایم بپیچد.

هر جمله ای که می گفتیم یک غری میزد.

اول که کلی دعوا کرد که با این تب چرا اینقدر لباس پوشیده ام؛ و مجبورم کرد با
یک لا بلوز و شلوار و روسری بنشینم. داشتم از سرما می مردم و به این فکر می
کردم که چرا وقتی آقای رئوفی با آن ملایمت تذکر داد که کمتر بپوشم به حرفش
گوش نکردم!

بعد گیر داده بود که چه نسبتی باهم داریم. آقای رئوفی گفت که دایم است. اما دکتر دست بر نمی داشت. تا این که آقای رئوفی با آن لحن سرد و خطرناکش پرسید: ببخشید آقا شما پزشکین یا مفتش؟ خواهرزاده ی من داره تو تب می سوزه. به کارتون برسین لطفاً.

دکتر غر و لندی کرد و به طرف من برگشت. با اخم گفت: برو رو تخت دراز بکش.

به زحمت برخاستم و روی تخت دراز کشیدم. گوش و گلویم را معاینه کرد و گفت: لوزه هاش متورمه. یه آمپول امشب بهش می زنم، یکی هم فردا، بعدیش...

نالیدم: نه... آقای دایی بهش بگین نه...

آقای رئوفی دستش را روی تخت، بالای سرم گذاشت و از دکتر پرسید: میشه با آنتی بیوتیک خوردنی درمانش کرد؟

دکتر با تمسخر به من نگاه کرد و گفت: وای چه تی تیش! از آمپول می ترسه؟ بچه نازنازی واسه چی با مامانت نیومدی؟

آقای رئوفی گفت: آقای دکتر... خواهش می کنم.

نگفت مردک احمق مؤدب باش؛ ولی لحنش همان معنی را می داد! دکتر نیم نگاهی به او انداخت و عصبانی گفت: با کپسول خیلی ضعیف تر میشه و مریضیش بیشتر طول می کشه. دیگه خود دانید.

ملتمسانه گفتم: اشکال نداره. پای خودم. کپسول بدین.

آقای رئوفی هم گفت: کپسول بدین.

داروخانه اش هم همانجا بود. داروها را برداشت و با یک لیوان آب روی میز گذاشت. باهمان لحن طلبکارش گفت: یکیشو الان بخور. مسکن هم بخور تبت بیاد پایین.

آقای رئوفی داروها را گرفت و بعد از این که دو تا از ورقها را باز کرد، مسکن و آنتی بیوتیک را دستم داد. نگاهی به بسته ی توی دستش انداختم و با خنده ای بی رمق پرسیدم: چرا کپسولاش فضایی؟

آقای رئوفی ابروی بالا برد و پرسید: فضایی؟

— جلدش همچین آلومینیوم براقه، انگار رباته!

پوزخندی زد و گفت: چی بگم.

دکتر گفت: قرصاتو خوردی مرخصی.

از جا برخاستم. سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورم که آقای رئوفی زیر بغلم را گرفت و گفت: دراز بکش.

دکتر گفت: اینجا نه. ببرینش تو اتاق بیماران. آقا شما نمونی تو اتاق.

تلوتلو خوران به تنها اتاق بیماران رفتم. یک دختر جوان روی تخت دراز کشیده بود و توی دستش سرم داشت. سلام کردم، بیحال جوابم را داد.

آقای رئوفی رو به در، طوری که کاملاً در دیدم باشد، روی صندلی نشست.

چراغ اتاق کم نور بود اما من خوابم نمی برد. تختش خیلی ناراحت بود. نگاهی به دخترکناری انداختم و پرسیدم: تو برای چی اینجایی؟

مچ چسب خورده اش را نشان داد و گفت: به خاطر عشقم.

— — چیکار کرده که می خواستی خودتو بکشی؟! — —

— — هیچ کاری نکرد. اومدن خواستگاریم، وایساد نگاه کرد. قرار بود فردا عقدم باشه.

کمی حساب کتاب کردم و گفتم: عقد منم همین روزا بود. گمونم پس فردا!

با تعجب پرسید: تو هم می خواستی خودتو بکشی؟

— — اوه نه بابا اینقدرا دیوونه نیستم! من فرار کردم!

دختر با بغض گفت: ولی من که نمی تونستم فرار کنم. تازه کجا برم؟ بهشتم بدون عشقم جهنمه!

متفکرانه گفتم: این خیلی قشنگ و رمانتیکه. ولی مطمئنی که اون عشقی که به خاطرش رگتوزدی، ارزش این فداکاری رو داره؟ اون که حتی حاضر نشد بیاد خواستگاریت؟

— — موضوع این نیست. اون واقعاً عاشقمه. ولی از بابام می ترسه. خب بابام واقعاً ترسم داره. می تونه کله پاش کنه.

لب برچیدم و پرسیدم: بابات هر کوله؟ راستی اسم خودت چیه؟

— — اسمم فریباس. بابام نه... می دونی... بابام خیلی مهربونه. خیلی دوستم داره.

ولی اگه بفهمه عاشق مجیدم منو می کشه.

روی تخت نشستم و پرسیدم: عاشق کی؟

— — عاشق مجید.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم حالت صورتم عوض نشود. با تردید پرسیدم:

این عاشق سینه چاکت... چند سالشه؟

فریبا نگاهی آرزومند به سقف انداخت. آهی کشید و گفت: نوزده سالشه. یکی از مشکلات منم همینه. بابام میگه بچه است. تو نونوایی کار می کنه. به نظر من یه کار خیلی شرافتمنده. ولی به نظر بابام خوب نیست. چون پولدار نیست.

نفسم را به آرامی بیرون دادم. حتماً اشتباه می کردم. مجید من خیلی درسخوان بود.

محال بود درسش را ادامه نداده باشد.

فربیا شروع به تعریف کردن از مجید کرد. اول از قد و بالا و جوانمردی اش می گفت، بعدهم فامیل و پدر و مادر و خواهر و برادرش. اسم همه را برد. خودش بود! کم کم میخواستم گوشه‌هایم را بگیرم و بخواهم دیگر چیزی نگویم. اما مگر ول می کرد؟ تازه یک گوش شنوا پیدا کرده بود و دلش می خواست تا خود صبح حرف بزند!

از مجید می گفت و از تمام روزهای عاشقی اش و من کم کم شک می کردم که عشقش مجید است که من به دنبالش هزار و پانصد کیلومتر راه آمده‌ام! از بس که رفتارهای هر دوشان احمقانه و منفعل بود! هر دو نشسته بودند و دست رو دست گذاشته بودند، بلکه آسمان سوراخ شود و یک ناجی از آن بالا پایین بیفتد و آن دو بهم برسند! مهمترین حرکتی که تا بحال انجام داده بودند، همین خودکشی فربیاخانم بود!

اه! حوصله ام سر رفت. داشت حالم از مجید بهم می خورد. مرد هم اینقدر بی جربزه؟!!

هنوز یک ساعت نشده بود که از جایم برخاستم و گفتم: وسط کلامت معذرت می خوام. من باید برم هتل. آقای دایم خسته شدن رو این صندلیهای سفت. از قول من به اون آقامجیدت بگو مردونگی عزیزم برات نیست. اگه دوستت داره مثل آدم بیاد خواستگاری و پای عواقبشم وایسه.

— تو خیلی بیرحمی! چطور دلت میاد درباره ی مجید اینجوری حرف بزنی؟ مجید خیلی پاک و مهربونه. اگه بابام اذیتش کنه من میمیرم.

نگاهی به چسب روی دستش انداختم و گفتم: آره می بینم که پیش دستی کردی. شب بخیر.

فربیا نالید: ممنون که به حرفام گوش دادی.

از اتاق بیرون آمدم. آقای رئوفی جلو آمد و پرسید: بهتری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی بهترم! اصلاً عجیب خوبم!

باهم از درمانگاه بیرون آمدیم. پرسیدم: شنیدین دختره هم اتاقیم چی میگفت؟

در حالی که درهای ماشین را باز می کرد، گفت: نه. فاصله زیاد بود، منم گوش نمی دادم.

— یکسره حرف میزد!

— آره اینو متوجه شدم. چه کرده بود این مسکن که تو اصلاً حرف نمی زدی! خندیدم و گفتم: نخیر. حرفاش قوی تر از مسکن بود.

— اوه پس هیپنوتیزم کرد!

پشت فرمان نشست. کمر بندش را بست و با لبخند نگاهم کرد.

دلخور گفتم: نخیر هیپنوتیزم نکرد. می گفت...

اما وقتی نگاهم به آن لبخند گرم رسید، دلخوری را فراموش کردم. رو گرداندم. در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کردم، گفتم: احمقانه بود. خیلی احمقانه. به خاطر مجیدرگشو زده بود.

-- به خاطر مجید!؟

نگاهش کردم و متفکرانه گفتم: آره به خاطر مجید. همبازی بچگیهام. مسخره نیست؟

-- نمی دونم. امیدوارم دلت خیلی نشکسته باشه.

-- شما از اولشم می دونستین.

-- چی رو می دونستم؟

-- این که همه چی مسخره بازیه.

-- هیچکس از آینده خبر نداره. منم همینطور.

-- ولی هر بار حرفش میشد یه جووری نگام می کردین که انگار می دونین محاله بهش برسیم. حتی نداشتین تنها پیام اینجا.

— فکر شو بکن اگه تنها اومده بودی... اونم دیروز که جاده بسته بود.

— لطف کردین که باهام اومدین. خیلی بهم لطف کردین.

— میشه تمومش کنی؟ امشب رو خوب استراحت کن. فردا باید برگردیم.

آهی کشیدم و بقیه ی راه را سکوت کردم. تقریباً خواب بودم. به زحمت خودم را به اتاقم رساندم و بیهوش روی تخت افتادم.

تقه ی محکمی که به در اتاقم خورد از خواب بیدارم کرد. روی تخت نیم غلتی زد
باصدایی گرفته پرسیدم: بله؟

— وقت داروهایه.

به سنگینی برخاستم. کمی سر و وضعم را مرتب کردم و در را گشودم. آقای رئوفی
با یک لیوان آب و یک کپسول و یک قرص دم در بود.

خواب آلوده سلام کردم. با تبسم نامحسوسی جوابم را داد. قرصها را گرفتم و با آب
بلعیدم.

آقای رئوفی گفت: اگه لباستو عوض کنی می تونی بیای صبحانه یا نهار هم بخوری.
از فکر حرص خوردن آقای رئوفی از سر و وضعم خنده ام گرفت. نگاهی به سر تا
پایم انداختم. بلوز بنفش و شلوار جین. خیلی هم بد نبود! روسری را هم دور سرم

پیچیده بودم

تا حسابی گرم شوم.

به هر حال به اتاق برگشتم و بعد از عوض کردن لباسهایم بیرون آمدم. نگاهی به ساعت انداختم. سوتی کشیدم و گفتم: دوازده و نیم؟ فکر کردم حدود یازده باشه!

-- حالا صبحانه می خوام یا نهار؟

روی مبل نشستم و متفکرانه گفتم: گشتم نیست...

آقای رئوفی یک ابرویش را بالا برد و گفت: دارم واقعاً نگرانم میشم. مطمئناً هیچی نمیخوام؟

خواب آلود پوزخندی زدم و پرسیدم: من که خواب ندیدم نه؟

-- در چه مورد؟

-- مجید واقعاً عاشق اون دختره شده؟

-- تو اینطور گفتی.

-- آره یه چیزایی یادم میاد. دقیق نه... چی می گفت؟

-- فقط گفتی دختره به خاطر مجید خودکشی کرده بود.

— جدی؟ من اینو گفتم؟ اصلاً یادم نمیاد. خدایا چقدر گیجم!!

— به مسکن عادت نداری.

آهی کشیدم و سری به تایید تکان دادم. بعد پرسیدم: میشه برم بیرون یه کم قدم بزنم؟

دلم می خواد یه بادی به صورتم بخوره بلکه بیدار شم.

— تو تازه از زیر تب در اومدی.

— فقط یه ذره... باید برم. حالم بده.

— باشه. آماده شو بریم.

— شما مجبور نیستین همراهیم کنین.

— من مجبورم همراهیت کنم. روز سلامتیت چقدر قابل اطمینان بودی که حالا با این گیجیت!

پوزخندی زدم و گفتم: شما خیلی به من روحیه میدین.

— می دونم.

آماده شدم. لباس گرم به علاوه کتی که آقای رئوفی خریده بود با کلاه و کفش و بالاخره از اتاق بیرون آمدم. آقای رئوفی با آن پالتوی کرم جذابش دم در ایستاده بود.

دستپاچه و خندان گفتم: ببخشین معطلتون کردم.

— خواهش می کنم.

از هتل بیرون آمدیم و در طول خیابان کوهستانی به طرف بالا رفتیم. زنی داشت نان محلی که به آن کشتا می گفتند می پخت. آقای رئوفی پرسید: نون می خوری؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه. میل ندارم.

— از وقتی بیدار شدم هیچی نخوردی.

دستهایم را توی جیبهایم فرو بردم و غرق فکر پرسیدم: چرا مجید دوستم نداره؟

— دوری فراموشی میاره.

— هیچوقت به این که از دل برود هر آن که از دیده برفت اعتقاد نداشتم.

— بعضی چیزها جبر زمانه است.

— به جبر زمانه هم اعتقادی ندارم.

— گفتنش خوشایند نیست. ولی مجید واقعاً اون قهرمانی که تو تصور می کردی نیست.

— چرا نیست؟ چرا عوض شده؟

— هیچوقت نبوده. اون صرفاً همبازی خوبی بوده.

آهی کشیدم و با حرکت سر تایید کردم. آرام پرسیدم: حالا چی میشه؟

— نمی دونم.

— مجبورم با اصلان عروسی کنم؟

— نه مجبور نیستی.

— پس چکار کنم؟ پسر ناپدریم تو خونمونه.

— هوم... نمی دونم... آش می خوری؟

— نه هیچی نمی خوام.

— به چیزی بخور. ضعف می کنی.

— فکر می کردم خوشحال میشین اگر بدونین من گاهیم میلی به خوردن ندارم.

— کم چرند بگو جوجه.

پوزخندی زدم. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود. آهی کشیدم و گفتم: راستشوبگم؟ ته دلم همیشه وحشت داشتم که با مجید ازدواج کنم و خونوادش اونقدرها هم منو دوست نداشته باشن. آخه... آخه با خواهرش همیشه دعوامون میشد. برادر کوچیکشم خیلی لوس بود.

آقای رئوفی خنده اش را فرو خورد و برای این که من نبینم با پشت انگشت کمی بینیش راخاراند.

خندیدم. خیلی خوشحال نبودم اما آنطور که انتظار داشتم هم ناراحت نبودم. شاید هم اثرمسگن بود که هنوز گیج بودم. انگار دنیا را از درون یک حباب بلوری می دیدم.

صدایی از بیرون حباب توجهم را جلب کرد. داشت ملتمسانه می گفت: مجید خواهش می کنم.

اگه نیای خواستگاری...

سیخ شدم و نگاهی به کوچه ی باریکی که کنارم بود، انداختم. نزدیکتر شدم و سر کوچه طوری که دیده نشوم پناه گرفتم. آقای رئوفی به سردی گفت: خیلی کار زشتیه که گوش وایمیستی.

زمزمه کردم: اگه منو ببینه...

-- مثلاً چی میشه؟

ناگهان فکر کردم: واقعاً چی میشه؟

پس وارد کوچه شدم. آقای رئوفی پرسید: کجا میری؟

-- میرم ببینم چی میشه.

-- خیلی خلی جوجو.

و بی حوصله دنبالم آمد. چند قدم بعد آن دختر... اسمش را به خاطر نمی آوردم... ولی خودش بود. قیافه اش را نمی دانم ولی مچ دستش چسب داشت. این یکی را با اطمینان به خاطر داشتم. سر بلند کردم. مجید کنارش ایستاده بود. قیافه اش تغییر به خصوصی نکرده بود. لاغر و دیلاق بالا رفته بود. متحیر به من نگاه کرد. بی تفاوت نگاهش کردم.

داشتم به عشق فکر می کردم. اما نه دلم می لرزید نه هیجانی داشتم. حتی به دنبال مختصر هیجانی از دیدن همبازی قدیمیم بعد از هفت سال گشتم که نبود.

اینقدر که خمیازه ام گرفت! سرم را کمی خم کردم و دهانم را با دست پوشاندم.

مجید قدمی به طرفم برداشت و با تعجب پرسید: جواهر خودتی؟

فریبا... آه اسمش را به خاطر آوردم. جیغ جیغ کنان پرسید: تو این دختر رو می شناسی؟

همونیه که دیشب تو درمونگاه بود.

پوزخندی تمسخرآمیز زدم و پرسیدم: پیغوم منو بهش رسوندی؟

مجید با تردید نگاهی به فریبا انداخت و گفت: نه چیزی نگفت. چی گفته بودی؟

— — گفتم خیلی بی غیرتی که نمیری خواستگاریش و پای عواقبش وایسی. شایدم صرفاً...

هوم. فقط عاشق نیستی.

— — چی داری میگی دیوونه؟ تو از عاشقی چی میدونی؟ تو هنوزم همون بچه ی شرور قدیمی هستی. این سر و وضع چیه برای خودت درست کردی؟ فکر کردی خیلی خوش تیپی که مثل پسرالباس پوشیدی؟ هان؟!

تکانی خوردم. سری به نفی تکان دادم و گفتم: به خاطر خوش تیپی نبود. می خواستم شناخته شم.

— — برای چی؟ چه غلطی داشتی می کردی؟

— — فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

— — عشق و عاشقی منم هیچ ربطی به تو نداره.

— نه به من ربطی نداره. ولی... ولی خیلی احمقانه است که این به خاطر تو رگشو می زنه و تو هیچ کاری به خاطر اون نمی کنی.

نیم نگاهی به فریبا انداختم و گفتم: البته من به خاطر هیچ کس حاضر نیستم رگمو بزنم.

ترجیح میدم مبارزه کنم.

فریبا با عصبانیت گفت: ولی تو مبارزه نکردی. فرار کردی. خودت گفتی.

مجید ابروهایش را با تمسخر بالا برد. نگاهی به آقای رئوفی که در سکوت منتظر تمام شدن بحث ما بود، انداخت و گفت: به به که فرار کردی! با این آقا؟ خوش تیپم هست! چه خوب! همسایه ی ما رو باش. کارش به کجا کشیده...

به یک ثانیه هم نکشید. آقای رئوفی یقه اش را گرفت؛ او را مثل پر کاه بلند کرد و به دیوار کوبید. با لحنی بُرنده گفت: حرف دهننتو بفهم. یه بار دیگه به همسر من توهین کنی، بلایی به روزگارت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

— من... من فکر نمی کردم شما ازدواج کرده باشین.

— مهر ازدواج رو توی شناسنامه می زنن نه پیشونی!

— باشه باشه... من غلط کردم. ولم کنین.

آقای رئوفی بالاخره رهایش کرد. مجید پیراهنش را صاف کرد و در حالی که یک پلکش باحالتی عصبی تند تند می پرید، پرسید: پس... پس چرا گفתי فرار کردی؟ این لباسا چیه؟

فربیا هم عصبی گفت: تازه دیشب می گفתי دایبته.

ناراحت به طرف آقای رئوفی برگشتم. بیشتر از خودم، نگران توهینی که به او شده بود، بودم. بعد رو به مجید کردم و گفتم: این لباسا رو محض تفریح پوشیدم. تو می دونی که همیشه تو بازیها دوست داشتم پسر باشم. و برای اولین بار این لباسا رو پوشیدم و موهامو کوتاه کردم. نه برای همیشه. فقط یه بار... برای تفریح.

با تمسخر از آقای رئوفی پرسید: اون وقت شمام اجازه دادین؟

آقای رئوفی سرد و جدی گفت: از نظر من یک بار اونم برای تفریح ایرادی نداره.

فربیا دوباره پرسید: چرا گفתי دایبمه؟

آقای رئوفی گفت: چون ما هنوز عقدمونو محضری نکردیم. لازم بود به این سفر بیایم برای کاری که همین اطراف داریم.

مجید پرسید: مثلاً چه کاری؟

فکر نمی کنم لازم باشه به تو توضیح بدم. ولی به هر حال مرحوم پدر جواهر این اطراف ملکی داشته، که برای فروشش اومدیم.

قوه ی تخیلیم را باز یافتیم و گفتم: آره. بابام این طرفایه زمین داشته. تا وقتی خودش زنده بود یه ذره درآمد از این زمین داشتیم. ولی از وقتی از دنیا رفته... دیگه کسی نیست بهش برسه و همینطور بایر افتاده. حالا دیگه گفتیم بفروشیمش. در مورد فرارم دیشب تب داشتم هذیون می گفتم که می خوام فرار کنم و اینا. آخه من همش به شوخی دارم

تهدید می کنم که زمین رو که فروختیم، من پولاً رو برمی دارم و فرار می کنم. نمی دارم هیچی به مامانم و برادرم برسه.

آقای رئوفی چرخید و گفت: بسه دیگه. بریم.

نگاه دیگری به مجید و فریبا انداختم. با تاسف سری تکون دادم و گفتم: بهم خیلی میاین.

فریبا با شوق گفت: واقعاً؟! متشکرم.

چند قدم که دور شدیم، به آقای رئوفی گفتم: هر دوشون خیلی احمقن.

سری به تایید تکان داد. عطسه ای کردم. توی جیبهایم دنبال دستمال گشتم. قبل از عطسه ی بعدی پرسیدم: دستمال دارین؟

یک بسته دستمال جیبی به طرفم گرفت و پرسید: نهار می خوری؟

چند بار عطسه زدم تا بالاخره در حالی که داشتم با دستمال دماغم را از جا می کندم،

گفتم: نه... سیرم. شما منتظر من نشین. بخورین.

— — من نگران خودم نیستم. ولی دارم فکر می کنم از دکتر درموناگاه پیرسم این قرصای اشتها کور کن چی بودن؟

— — آره می تونیم به جای قرص لاغری به مردم بفروشیمشون.

خندید و گفت: آره.

— — راستی اگه اون زمین بابام واقعی بود چه خوب میشد ها! الان یه پولی گیرم میومدمی زدم به چاک دیگه آویزون شما نبودم.

نفس عمیقی کشید. چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: اون زمین واقعیه جوجه. یه جایی اطراف رامسره. من با وکالتی که از مامانت دارم داشتم میومدم که بفروشمش.

با گیجی گفتم: شوخی می کنین.

— — نه شوخی نمی کنم. حتی به مامانت گفتم که جواهر رو همرام می برم که به عنوان یکی از وراث قانونی حضور داشته باشه و اسناد رو امضاء کنه.

ناباورانه خندیدم و گفتم: شمام کنار من حسابی چاخان شدین ها!

— جوجه الان که خودمونیم. به کی دروغ بگم؟ سندش تو چمدونمه. نشونت میدم.

— لابد راست میگین. چشماتون الان فقط مهربونه. شوخ نیست. ولی من گیجم.
آخه چطورممکنه؟ ما اگه همچو زمینی داشتیم که وضعمون به از این بود.

— حالا همچو زمینی هم نیست! یه تکه زمین کوچیک کشاورزیه که یه تا حالا
اجاره بوده. حالام مامانت تصمیم گرفته بفروشه و خرج جهاز تو و دانشگاه جاوید
بکنه.

— مگه زمین کشاورزی رو هم اجاره می کنن؟

— آره. سر یه مبلغی توافق می کنن و کشاورز سالیانه اون مبلغ رو به صاحب زمین
میده. هرچی بقیش بود برای خودش برمیداره. حالا همون کشاورز می خواد زمین
رو بخره.

منم قرار شد پیام بفروشم.

— یعنی مامان می دونه من با شمام؟

— آره. وقتی محو جمال اون دزده بودی بهش تلفن زدم.

متفکرانه گفتم: قبلشم اس ام اس زدین.

— — نمی تونستم بذارم نگران بمونه.

— — عروسی چی شد؟

— — انتظار داشتی چی بشه؟

— — مامان خیلی ناراحت شد؟

— — خوشبختی تو براش از همه چی مهمتره.

سری تکان دادم و آهی کشیدم. با بغض گفتم: دلم براش تنگ شده.

موبایلش را در آورد و پرسید: زنگ بزnm؟

— — نه نه... الآن باهاش حرف بزnm گریه ام می گیره. نه. باشه بعد...

دستهایش را توی جیبهای پالتویش فرو برد و گفت: هرطور میلته.

برگشتیم هتل. وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم. آقای رئوفی برای صبح روز

بعد، با خریدار زمین توی رامسر قرار داشت.

تازه راه افتاده بودیم. آقای رئوفی برای خودش شعری را زمزمه می کرد. من هم به پشتی تکیه داده بودم و فکر می کردم. به تمام این راه و تفکراتم و آقای رئوفی و بالاخره مجید. مجید... مجید واقعاً خیلی با تصوراتم فرق داشت. انگار توی بچگیهایمان مانده بود. شاید هم من توی تصوراتم مانده بودم. هنوز خودم را آن کودک شر و شیطان می دیدم

که همبازی مجید بود و توی خانه ی عمه جان هم جوجه ی آقای رئوفی!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. با تبسم نگاهم کرد. نمی شنیدم چه می خواند. دوباره روگرداندم.

در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بودم فکر کردم: اون احمق به آقای رئوفی

توهین کرد. گفت من با آقای رئوفی فرار کردم. نفرت انگیزه! حالا من هیچی! آقای

رئوفی؟! مرد از این بزرگوارتر و قابل اعتمادتر؟! اون که تو این راهی که فقط به

خاطر حمایت از من همراهم بود، این همه زحمت کشید و از من مراقبت کرد؟!!

دلم می خواست مجید را با دستهای خودم خفه کنم. با حرص نفسم را بیرون دادم و راست نشستم.

آقای رئوفی متبسم پرسید: چی شده؟

— از مجید متنفرم!

— بهش فکر نکن.

با اصرار گفتم: خیلی ازش بدم میاد.

— فراموشش کن.

— به شما توهین کرد! می خوام بکشمش!

— آروم باش جواهر. بسه.

با عصبانیت به طرفش چرخیدم. چشمهایم خیس بودند.

بازهم لبخند زد و با ملایمت بیشتری گفت: آروم باش.

صورتم را پوشاندم و گفتم: مجبور شدین بهش بگین من زنتونم. وای دارم از خجالت آب میشم.

— این که زن من باشی خجالت آورده؟

دستهایم را پایین آوردم. اشکهایم تمام صورتم را شسته بودند. با بغض گفتم: احمقانه است.

— متاسفم که اینطوری فکر می کنی. آخه من واقعاً می خواستم ازت خواستگاری کنم.

جیغ جیغ کنان گفتم: چی دارین میگین؟

— دارم میگم می خوام باهات ازدواج کنم. اتفاقاً امروز با مامانم دربارش صحبت کردم. مخالفتی نداشت.

با تمسخری عصبی گفتم: حتماً خیلیم خوشحال شد.

مغرورانه سری تکان داد و گفت: گمونم همینطور باشه.

تقریباً داد زدم: ولی شما منو دوست ندارین.

— یواش! ... تو مگه از دل من خبر داری؟

— از دلتون نه. ولی از سلیقتون به قدر کافی و وافی خبر دارم. محاله بتونین بایه بچه ی وحشی کنار بیاین. غیر ممکنه که دوستم داشته باشین. به خاطر حرف مردم میخواین باهام ازدواج کنین. چون ممکنه خلیا از جمله ناپدریم بدونن که من با شما بودم. برای این که آبرومو بخرین می خواین این کار رو بکنین. برای این که به طرز نفرت انگیزی احساس مسئولیت می کنین. برای این که وکیل مامانم. برای این که به مامانم و به خودتون گفتین تا آخرش مراقبم خواهید بود. ولی شما مجبور نیستین. من اجازه نمیدم این کارو بکنین. شما حقتونه که خوشبخت بشین.

ترمز کرد و کنار زد. از پنجره بیرون را نگاه کردم. کنار آبشار قشنگی بودیم. به طرفم برگشت و گفت: اشتباه می کنی.

در حالی که اشک می ریختم سری به نفی تکان دادم و گفتم: نه. هرچی اشتباه بوده تا اینجا کردم. ولی این یکی رو مطمئنم که درست فهمیدم.

از ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و ماشین را دور زد. برف نرم نرم می بارید و هوا خیلی سرد بود. کنارم ایستاد و گفت: سوار شو. سرده.

— — حقمه همین جا ولم کنین. هیچ کس به اندازه ی من براتون دردرس درست نکرده نه؟

— — معمولاً عزیزترین کسان آدم بیشترین دردرس رو برای آدم دارن. اونم به خاطر شدت نگرانی و حساسیته که آدم نسبت به اون شخص داره. مثل مادر و فرزند.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: مثل مادر و فرزند. مثل مامانم که الان نگرانمه. چقدر تا حالا اذیتش کردم.

— — پس میشه به مادرت رحم کنی، لجبازی رو کنار بذاری و درخواست منو قبول کنی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: نه... نه آقای رئوفی. اصرار نکنین. من نمی مونم خونه. میرم پیش مامان بزرگم. قول میدم دیگه مامانمو اذیت نکنم. شما رو هم همینطور. بذارین این قصه همینجا تموم بشه.

— بینم تو هیچ وقت به ذهنتم خطور نکرده که ممکنه من دوستت داشته باشم؟

رو گرداندم. در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم: خواهش می کنم تمومش کنین. شما منو دوست ندارین. فقط به طرز فجیعی جوانمرد هستین. من نمی خوام خودتونو فدا کنین.

سوار شد. در حالی که ماشین را روشن می کرد، آهی کشید و گفت: شایدم این تویی که منو دوست نداری.

با عصبانیت گفتم: چی دارین میگین؟ مگه میشه شما رو دوست نداشت؟ شما که اینقدر جوانمرد و بزرگواری؟

با بی حوصلگی گفت: خیلی شلوغش کردی. من یه آدم معمولیم. تازه یه بار گفتمی هزارساله! بهت حق میدم اگه نخوای با یه پیرمرد ازدواج کنی.

کلافه و ناامید خودم را به پشتی صندلی کوبیدم و گفتم: چی دارین میگین؟

لبخندی زد و گفت: کمر بند تو ببند.

در حالی که کمر بندم را با حرص می کشیدم، گفتم: می بینین؟ من یه بچه ام که صبح تا شب باید بهش یادآوری کنین که لباسشو درست کنه، دماغشو پاک کنه، کفشاشو درست بپوشه و کمر بندشم ببنده.

خندید و گفت: و من عاشق این بچه ام.

حوصله ام سر رفته بود. حتی یک کلمه از این حرفهایش را باور نمی کردم. دستم را زیر کلاهم فرو بردم، موهایم را چنگ زدم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

با خوش خلقی گفت: تو گشته، اعصاب نداری.

جوابش را ندادم. همچنان هق هق می کردم. با کف دست اشکهایم را پاک کردم. با ملایمت گفت: دستمالم هست.

— می دونم. اصلاً می خوام با آستینم اشکامو پاک کنم. با آستین کت اهدایی شما.

تبسمی کرد و چیزی نگفت. بقیه ی راه در سکوت گذشت.

رامسر جلوی یک رستوران توقف کرد و گفت: پیاده شو.

— چه گرسنه چه سیر... با شما ازدواج نمی کنم.

— باشه. پیاده شو.

پیاده شدم و باهم وارد رستوران شدیم. منو را جلویم گذاشت و پرسید: چی می خوری؟

— کوفت.

منو را به طرف خودش برگرداند و خیلی جدی گفت: ندارن. بذار خیلی عاشقانه دو تا غذای یه جور سفارش بدم. سبزی پلو با ماهی سوخاری چگونه؟

جواب ندادم. او هم همان را سفارش داد. غرق فکر بودم. مخم داشت می ترکید. حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرده بود که کسی ممکن است درباره ی آقای رئوفی فکر بدی بکند.

مشتم را یواش روی میز کوبیدم.

آقای رئوفی گفت: بسه دیگه. آروم باش.

— می خوام مجید رو بکشم.

— عدد این حرفا نیست. ولش کن. یه نفس عمیق بکش.

به سختی نفس کشیدم. نگاهم که به نگاهش رسید، اشکم باز چکید. سر بزیر انداختم و گفتم: شما نباید این کار رو بکنین. نمیذارم بدبخت بشین.

— نگران نباش. من مراقبم که بدبخت نشم.

— اما شما...

پیش خدمت بشقابهای غذا را روی میز گذاشت. آقای رئوفی گفت: هیس. نهارتو بخور. این بحث رو بعداً ادامه میدیم. الآن فراموشش کن. یه کم زیتون پرورده بردار.

بوی ماهی سرخ کرده شامه ام را پر کرد. لبخند تلخی زدم. واقعاً گرسنه بودم. بشقاب را پیش کشیدم و لقمه ای خوردم.

مثل همیشه حق با آقای رئوفی بود. غذایم را که خوردم، حالم بهتر شد. هنوز هم از دست مجید عصبانی بودم، ولی به قول آقای رئوفی به این نتیجه رسیدم عدد این حرفها نیست.

بطری نوشابه را جلوی دهانم گرفته بودم و نی را به لبم می زدم. غرق فکر به میز خالی کناری چشم دوخته بودم.

آقای رئوفی پرسید: دسر می خوری؟

همانطور که با نی بازی می کردم، سری به تایید خم کردم.

خندید و گفت: خب خدا رو شکر که حالت خوبه. بذار بینم چی دارن؟ اممم بستنی که نه.

برات خوب نیست. قهوه هم که به بچه ها نمیدیم. کرم کارامل هست، ژله و یه جور کرم شکلاتی.

در مقابل شوخی اش درباره ی سنم عکس العملی نشان ندادم. همانطور که بی حالت به میز کناری نگاه می کردم، گفتم: کرم شکلاتی.

آقای رئوفی سفارش دسر را هم داد. بعد پرسید: نتیجه ی تفکراتت به کجا رسید؟

نگاهش کردم و گفتم: من سر حرفم هستم. محاله باهاتون ازدواج کنم. سهم الارثم رو که گرفتم بدهیم رو باهاتون صاف می کنم.

دلخور عقب نشست. بعد از چند لحظه پرسید: چطور می تونی اینقدر سنگدل باشی؟

کرم شکلاتی هم رسید. قاشقی پر کردم. در حالی که به زحمت سعی می کردم دوباره شادباشم، گفتم: منصف باشین آقای محترم. اینا همه از عشقه!

کرم را قورت دادم و نگاهش کردم. اخم نداشت، ولی نگاهش تیره شده بود. دست برد و یک قاشق از دسرش را خورد.

قاشقم را رها کردم و گفتم: عصبانی نباشین. من ساده ام، من بچه ام؛ ولی می فهمم که صلاح منو می خواین. به خاطر من دارین از خودتون می گذرین. الآن سه روزه که دارین این کارو می کنین. ولی من نمی ذارم یه عمر ادامش بدین.

کاسه ی دسرش را پس زد و گفت: جواهر یه لطفی بکن وقتی نمی خوای قبول کنی، اینقدر شجاعت داشته باش که حقیقت رو بگی. مثلاً برای این که از ریختن من خوشت نییاد یا تحمل بکن نکن هام رو نداری یا این که برات زیادی پیروم. ولی برای من قصه ی فداکاری نباف.

— از ریخت شما؟...

نتوانستم جمله ام را ادامه بدهم. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم؟ خنده ی کوتاهی کردم. رو گرداندم. لبم را گزیدم. نفسی کشیدم و دوباره نگاهش کردم. نگاهم که به نگاهش می رسید بیچاره می شدم. سر بزیر انداختم و لبه ی میز را فشردم. بالاخره تصمیمم را گرفتم. سر برداشتم و گفتم: آقای محترم من تو عمرم چه تو فیلما چه تو عالم واقع، از شما شما خوش ریخت و قیافه تر ندیدم. اینو که دیگه من نباید بگم. خودتونم می دونین که چقدر خوش تیپ و قیافه این. اینم می دونین که با یه نگاه می تونین بچه ندید بدیدی مثل منو پودر کنین. پس اینا چیه میگین؟

با حوصله گوش داد. دوباره نگاهش ملایم و خندان شده بود. آرام و شمرده گفت: جوجه جان، اولاً که تیپ و قیافه سلیقه ایه. این که تو قیافه ی منو مقبول بدونی، از شانس منه. ولی طبیعیه که خوشت نیاد که به قول خودت با یه نگاه پودرت کنم یا دائم تحت سلطه ام باشی. هزار سالم که از زادم گذشته.

حرصم گرفته بود! چرا نمی فهمید؟ از جا برخاستم و گفتم: بله خوشم نیاد تحت سلطه ی کسی باشم.

این را گفتم و به سرعت از رستوران خارج شدم. تا بتواند با عجله حساب میز را بکند و دنبالم بدود، کلی دور شده بودم. وقتی از دور دیدمش، شروع به دویدن کردم. خودم هم نمی دانستم کجا می روم. فقط می دویدم. باران می بارید و روز کوتاه و سرد زمستانی،

زودتر از معمول رو به تاریکی می رفت. توی کوچه ای پیچیدم که با چراغهای کمی روشن شده بود. جابجا فاصله ی چراغها، تیره و تار بود. نفسم تنگ شده بود. جلوی خانه ای پناه گرفتم تا نفسی تازه کنم. با شنیدن صدای سگی، وحشتزده از جا پریدم.

همیشه از سگ وحشت داشتم. این بار هم جیغ زدم: آقای رئوفی... کمک...

و دوباره شروع به دویدن کردم. سگ هم که فرار مرا دیده بود، پارس کنان به دنبال من دوید. شنیده بودم که وقتی سگ حمله می کند، باید از موضع قدرت وارد شد. ایستاد و باچوب یا سنگ، سگ را راند. ولی در آن لحظه اصلاً جرأت توقف نداشتم. فقط توی کوچه پس کوچه ها می دویدم و فریاد می زدم. باران می بارید و خیس خیس شده بودم. ولی نمیفهمیدم.

ناگهان سنگی به پایم گیر کرد. زمین خوردم و تازه فهمیدم به آخر یک کوچه ی بن بست رسیده ام. صورتم را روی دستهای پر از گل و لایم گذاشتم و فکر کردم: دیگه تموم شد.

نه راه فراری، نه حتی قدرتی برای دویدن.

یک خاطره ی دور کودکی را به خاطر آوردم. بچه بودیم. مجید می گفت: اگه سگ دنبال کرد بخواب رو زمین. فکر می کنه مُردی، دیگه بهت حمله نمی کنه. فکر کردم: آیا راست می گفت؟ سگ فکر می کنه مُردم؟ یا غریزه اش تفاوت مرده و زنده را به همان راحتی که من تفاوت سیاه و سفید را می شناسم، تشخیص می ده؟

به نظرم گزینه ی دوم قابل قبول تر به نظر می رسید. سگ نزدیکتر میشد. صورتم را توی گل و لای سرد فرو کردم. در آن سرما تب داشتم. داغ داغ بودم. با پوزخندی تمسخرآمیز فکر کردم: مردم میگن طفلکی موقع مرگش تب داشت! بیچاره آقای رئوفی... بیچاره

مامان... جاوید... نیلوفر...

صدای مردی را از دور شنیدم. فریاد زد: گمشو حیوون. گمشو...

صدای غرّش سگ به ناله ای عاجزانه تبدیل شد و کم کم دور شد. سرم را کمی بلند کردم.

چند بار پلک زدم و فکر کردم: نمردم؟!

مرد بالای سرم خم شد و پرسید: حالت خوبه عمو؟

پوزخندی زدم و فکر کردم: خوبم؟ گمونم خوبم. حیف شد تموم شد! مراسم ختمم که برگزار شد. داشتم فکر می کردم شب هفت برای مراسم چکار کنن؟! ولی حال حرف زدن نداشتم. دلم می خواست جوابی بدهم که بداند آسیبی ندیده ام. اما زبانم سنگین و ذهنم شل و بی رمقتر از آن بود که بتواند جمله ای بسازد. مرد زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد روی پله ی ورودی در خانه اش که کنارم بود بنشینم.

سر بلند کردم که ناجی ام را ببینم. اما قبل از او چشمم به آقای رئوفی افتاد که چند قدم آن طرفتر ایستاده بود. اگر آدمها ایستاده می مُردند، مطمئن می شدم که جان در بدن ندارد. سرم را به دیواره ی کنارم تکیه دادم و چشم به او دوختم. باران همچنان می بارید و آقای رئوفی با آن پالتو خیس و کثیف و آبی که از سر و رویش می چکید، عین هنرپیشه های فیلمهای درام شده بود!

پوزخندی زدم و فکر کردم: البته خیلی جذابتر از آنها!

ناجی ام را فراموش کرده بودم. تا این که گفت: پاشو بریم تو باباجون. اینجوری سرمای خوری.

چشمانم را گرداندم و نگاهی به او انداختم. صورتش را تشخیص نمی دادم. اما صدایش مهربان و اطمینان بخش بود.

به آرامی گفتم: من خوبم. آقای رئوفی رو ببرین.

مجبور شد خم شود، تا بشنود. دوباره چشم به آقای رئوفی دوخته بودم. مرد مهربان هم نگاهم را دنبال کرد.

به طرف آقای رئوفی رفت و گفت: حالش خوبه. نگران نباش. بیاین تو. یه چایی شیرین بخورین، هم گرم میشین، هم ضعفتون برطرف میشه. بیاین.

آقای رئوفی بالاخره از حالت مجسمه وارث در آمد. نفسی کشید و گفت: متشکرم.

— خواهش می کنم باباجون. خواهش می کنم. پاشو پسر جان. می تونی یا دستتو بگیرم؟

دستم را به دیوار گرفتم و در حالی که برمی خاستم گفتم: نه حالم خوبه.

مرد در نیمه باز را کامل باز کرد و گفت: بفرمائین. بفرمائین. خوش اومدین.

به دیوار تکیه دادم که آقای رئوفی اول برود. اما زیر لب گفت: برو تو.

لازم نبود توضیح بدهد که نمی خواهد از پیش چشمش دور بشوم. وارد راهروی خانه شدیم که با حصیر مفروش شده بود و چند گلدان سبز فضایش را دلپذیر و دوستانه کرده بودند. یک گلیم کوچک که با مهره های چوبی تزئین شده بود و نقش آیه الكرسی داشت، رو به در به دیوار آویخته شده بود و به مهمان احساس صفا و صمیمیت را القاء می کرد.

کتهای خیسمان را به جالباسی آویختیم. مرد یاالله بلندی گفت و زن صاحبخانه به استقبالمان آمد. چنان با خوشرویی پذیرایمان شد، انگار صد سال بود که به این خانه رفت و آمد داشتیم!

بعد از خوشامدگویی هم گفت: تا دست و صورتتونو بشورین چایی می ریزم. تو راهرو زیر راه پله یک روشوئی بود که به طرفش رفتم. آقای رئوفی هم کنارم ایستاد.

سایت مهد رمان

توی آینه نگاه کردم و گفتم: یا خدا! چه خوشگل شدم!

آقای رئوفی زمزمه کرد: جدّایت از سر تا پات می باره!

خندان سر به زیر انداختم. تمام لباسم پر از گل و لجن بود! سر بلند کردم و مشغول شستن صورتم شدم. آقای رئوفی چشم از من بر نمی داشت. بالاخره وقتی کمی تمیز شدم ودستها و صورتم را با حوله ای که به دیوار آویخته بود، خشک کردم، گفتم:

می دونم

افتضاحه ولی الان چکار کنم؟

— دیگه این کارو با من نکن. هیچ وقت.

شرمزده سر به زیر انداختم. قدمی به طرف اتاق برداشتم و گفتم: چشم.

دم در کنار بخاری نشستم. زن صاحبخانه یک استکان چای جلویم گذاشت و گفت: حموم گرمه.

چاییتو بخور برو حموم. از لباسای مش رحمت میدم پوشی.

نگاهی به مش رحمت انداختم. مرد مهربانی که نجاتم داده بود. چندان از من درشت هیكل تر نبود.

آقای رئوفی نشست و گفت: نه دیگه چایی بخوریم رفع زحمت می کنیم.

مش رحمت با دلخوری گفت: این چه حرفیه آقای رئوفی؟ اسمتونو درست گفتم؟ این بچه فقط

داد میزد آقای رئوفی!

لبخندی شرمگین زدم و سر بزیر انداختم. آقای رئوفی سری به تایید تکان داد و گفت: بله

من رئوفی هستم.

سر بلند کردم و گفتم: منم جاویدم. ببخشین مزاحم شدم.

— این چه حرفیه باباجون؟ مهمون حییب خداست. خانم یه دست لباس آماده کن.

حموم گرمه. برو یه دوشی بگیر، لباساتم بده سودابه خانم بندازه تو ماشین.

آقای رئوفی گفت: اگه اجازه بدین ما بریم.

— کجا برین؟ این بچه سرما می خوره.

— پس اجازه بدین من میرم لباساشو میارم. تو ماشینن. سر خیابون.

— باشه. هر جور میلته. منم باهات میام راه رو گم نکنی. باباجون تو برو تو

حموم، الان برات لباس میاریم.

از دم در چتر برداشت و با آقای رئوفی بیرون رفتند. سودابه خانم هم حمام را

نشانم داد و چند دقیقه بعد زیر دوش آب گرم بودم. با حوصله حمام کردم. می

دانستم تا کنار ماشین خیلی راه است. نیم ساعتی بعد ضربه ای به در خورد و سودابه

خانم ساک لباسهایم را داد. لباس پوشیدم. موهایم را با سشواری که سودابه خانم

داد، خشک کردم و کلاه بافتنی ام را به سرم کشیدم. بیرون که آمدم، دوباره بیخ

بخاری نشستم و استکان چایی را بین دستهایم گرفتم تا گرم شوم.

آقای رئوفی هم دوش گرفت و لباس عوض کرد و آراسته به اتاق برگشت. نگاهش

کردم و لبخند زدم. نگاهم کرد و لبخند نزد. سر بزیر انداختم. می دانستم قابل

بخشش نیستم. ولی حداقل اینطوری دست از فداکاری برمی داشت و دیگر ساز

خواستگاری را کوک نمی کرد تا بیش از پیش شرمنده ی احسانش شوم.

صاحبخانه های مهربانمان وقتی فهمیدند مسافریم و می خواهیم به هتل برویم، با

کلی اصرار نگهمان داشتند. شام ساده ای دور هم خوردیم و بعد که سفره جمع شد،

دو دست رختخواب آوردند که ما استراحت کنیم. آقای رئوفی ضمن عذرخواهی

رختخواب مرا برداشت و توی اتاق کوچکی که کنار هال بود، انداخت و توضیح داد: این بچه سرما خورده، شب تا صبح هی سرفه می کنه و می غلته؛ منم خیلی بد خوابم. با عرض معذرت تو این اتاق بخوابه.

سودابه خانم برایم جوشانده آورد بلکه کمتر سرفه کنم که واقعاً هم آرامبخش بود و حالم را بهتر کرد. به هر حال رفتم تو اتاق کناری و در را بستم که بخوابم. اما هنوزده دقیقه نگذشته بود که از اتاق بیرون آمدم. آقای رئوفی هنوز داشت رختخوابش را مرتب و آماده می کرد که بخوابد. با ورود من عکس العملی نشان نداد. غرغرکنان گفتم: یک کلمه نمیگین جوجه مسواکتو نزدی!

جوابی نداد. رفتم. بعد از چند ثانیه برگشتم و پرسیدم: خمیردندون دارین؟

از توی چمدانش خمیردندان برداشت و بدون حرف به طرفم گرفت. با لبخند گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. ولی همین که از در گذشتم به دیوار تکیه دادم. بغض داشتم. دلم نمی خواست قهر باشد، به هیچ قیمتی! اما دوباره به خودم یادآوری کردم که این مرد عزیز کمترین حقش خوشبختی است. از جا کندم. به طرف روشویی رفتم و طوری مسواک زدم که انگار به زور می خواهم خودم را تنبیه کنم. لثه ام زخم شد! دهان خون آلودم را شستم و به اتاق برگشتم. خمیردندان را روی چمدانش گذاشتم و گفتم: شب بخیر.

رفتم توی اتاق و در را بستم. اینجا که می توانستم گریه کنم! کنار دیوار نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نگاهش تمام مدت پیش چشمم بود. تمام سفر را دوباره مرور کردم. از لحظه ای که توی ایستگاه باهم روبرو شده بودیم. تمام لحظه هایی که با لطف سرپرستی ام کرده بود و هرکاری کرده بود تا به من خوش بگذرد و راحت باشم.

و باز به این نتیجه رسیدم که بیش از آن دوستش دارم که اجازه بدهم به جای زنی که لیاقت بزرگواری اش را داشته باشد، با من ازدواج کند.

یک ساعتی گذشته بود. شاید هم بیشتر. نمی دانستم. تقه ی ملایمی به در اتاق خورد. باناراحتی فکر کردم: وای خدا! صدای هق هقم رو شنید.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و از جا برخاستم. سر راه دستمالی از قوطی کشیدم و صورتم را کمی خشک کردم. در را گشودم.

لیوان آب و قرصهایم را به طرفم گرفت، اما حرفی نزد. لیوان را نگاه کردم و فکر کردم:

این مرد نظیر ندارد.

قرصهایم را با آب بلعیدم و دوباره به لیوان چشم دوختم. سکوتش داشت غیرقابل تحمل میشد. دلم تنگ و فشرده بود. قدمی برداشتم. لیوان را روی میز کوچکی کنار حال گذاشتم و به او که همچنان در سکوت منتظر بود بروم، نگاه کردم. اتاق با نور کم چراغ راهرو کمی روشن شده بود. صورتش را درست نمی دیدم. ولی برق نگاهش...

سر بزیر انداختم. نفسی تازه کردم و بعد گفتم: می دونم... قابل بخشش نیستی. می دونم جرمی کردم که...

سر برداشتم. کاش حرف می زد!

با ناراحتی نالیدم: باشه حرف نزنین با من. حقمه. بدتر از اینا حقمه. ولی باور کنین آرزوی من خوشبختی شماست. می دونم... مطمئنم هرگز... تا آخر عمرم... حتی اگه صد سال زنده بمونم

اجباراً کنار من زندگی کنین. شما حقتون خیلی بیشتر از ایناست. حقتون یه بانوی به

تمام معناست. کسی که خانمی و وجاهت از سر و روش بیاره. کسی که دنیای لطف و

مهربانی

باشه. کسی که...

بالاخره به حرف آمد. نرم و ملایم. شاید هم فقط می خواست صدایش صاحبخانه ها را بیدار نکند. ولی نه... او با هر ولومی می توانست سردی یا گرمی کلامش را القاء کند. لازم نبود مثل من هیجان به خرج بدهد! الآن هم نه خیلی مهربان ولی معمولی بود.

— لطفاً به جای من تصمیم بگیر. از طرف خودت حرف بزن.

با بیچارگی به دیوار تکیه دادم و گفتم: کی می تونه این همه محبت بینه و عاشق نشه؟

— تو مطمئنی؟

— البته.

— نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ شاید یه روز پشیمون بشی.

نامیدانه خندیدم. لبم را گزیدم و گفتم: به چی فکر کنم؟ شما اگه بگین الآن به جای نصف شب سر ظهره، باور می کنم. ولی باور نمی کنم یه روز پشیمون بشم. من فقط به خاطر شما ناراحتم.

— بهت گفتم از طرف خودت حرف بزن.

آهی کشیدم و گفتم: من حرفمو زدم.

— تمام تلاشمو برای خوشبختیت می کنم.

در حالی که هنوز از احساس واقعیش مطمئن نبودم، زمزمه کردم: می دونم.

— دیگه گریه نکن. بگیر بخواب.

سری به تایید تکان دادم و آرام به اتاق برگشتم. دراز کشیدم. شاید اثر مسکن بود که خیلی زود خوابم برد.

صبح روز بعد که بیدار شدم، اول حسابی گیج بودم. خیلی طول کشید تا حوادث شب قبل توی ذهنم مرتب شد و بالاخره یک لبخند عمیق بر لبم نشست. خبیثانه با خود گفتم: آقای رئوفی عزیز درسته تو این معامله من سهم شما رو هم به جیب زدم. ولی نمی دونی چقدر خوشحالم!

از جا پریدم. هرچند وجدانم ته وجودم داشت نهیب میزد که کمی هم به خوشبختی آقای رئوفی فکر کنم؛ ولی آن صبح آفتابی و دلپذیر اینقدر قشنگ بود که نمی خواستم به کوچکترین ناکامی ای فکر کنم!

با سرخوشی لباس عوض کردم. کلاه بره قشنگم را روی سرم گذاشتم و آماده شدم. از لای در سرک کشیدم. هرچند نیشم تا بناگوش باز بود، اما مطمئن نبودم که چطور می خواهم با آقای رئوفی روبرو بشوم.

کسی توی هال نبود. کمی وا رفتم. در را باز کردم و بیرون آمدم. دست و رویی صفا دادم و توی هال برگشتم. سفره ی صبحانه پهن بود. سودابه خانم هم با یک لیوان چای وارد شد

و در حالی که آن را سر سفره می گذاشت با خوشرویی سلام و علیک کرد و تعارف کرد بنشینم.

سلام و تعارفش را جواب گفتم و در حالی که می نشستم، پرسیدم: آقای رئوفی کجاست؟

-- جایی کار داشت. گفت همینجا بمون. تا ظهر برمی گرده.

لبخندی زدم و به دل پاکی آن زوج مهربان فکر کردم که حتی نپرسیده بودند، که من و آقای رئوفی باهم چه نسبتی داریم.

من با اشتها می خوردم و سودابه خانم از مرغ عشقها و کبوترهایش حرف میزد و بچه هایش که همگی ازدواج کرده بودند.

بعد از صبحانه کمی به سودابه خانم کمک کردم و بعد با تنبلی جلوی تلویزیون نشستم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود. تا ظهر خیلی مانده بود. کمی از آقای رئوفی دلخور بودم که چرا مرا با خود نبرده است. سودابه خانم هم مشغول کارهای روزانه اش شد و کاری به کارم نداشت. کم کم کلافه میشدم.

ظهر آقای رئوفی رسید. سلام و علیکی عادی با همه کرد و از من پرسید: داروتو خوردی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه. دارو هام پیش شماست.

-- خب برمی داشتی.

بعد خودش به طرف چمدانش رفت، ورق کپسول را برداشت و گفت: فکر نمی کنم دیگه به مسکن احتیاجی داشته باشی.

-- نه. خوبم.

دلم می خواست توجه خاصی بکند، نگاهی... کلامی... اما نکرد. کم کم به این نتیجه می رسیدم که یا شب قبل خواب دیده ام و یا این که منظورش را اشتباه برداشت کرده ام. نهار مرغ ترش خوشمزه ای خوردیم و بعد از نهار عزم رفتن کردیم. مش رحمت و سودابه خانم اصرار داشتند که یک شب دیگر بمانیم، اما نمیشد

وسایلمان را جمع کردیم و توی صندوق عقب ماشین گذاشتیم. هنوز گرفته و پکر بودم. خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

همین که نشستیم، کمر بندم را بستم و لباسم را مرتب کردم. بعد مستقیم به روبرو چشم دوختم. آقای رئوفی چند دقیقه ای در سکوت راند. بالاخره پرسید: چی شده؟ بدون این که چشم از روبرو برگیرم، با لجبازی گفتم: هیچی.

-- به خاطر هیچی قهری؟

-- من قهر نیستم.

-- الآن یعنی این حالت شما خیلی صلح جویانه اس؟

نمی دانم چرا خنده ام گرفت! نتوانستم قهر بمانم! سر بزیر انداختم و در حالی که سعی می کردم خنده ام را فرو بخورم، گفتم: چرا صبحی تنهام گذاشتین؟ گفتین حضور من الزامیه. بعد تنها رفتین.

خندید و گفت: بدون این همه حرص خوردنم می تونستی ازم پرسی!

با ناراحتی گفتم: خب چرا؟

دوباره خندید و گفت: قهر که می کنی می خوام این لب و لوچه رو درسته قورت بدم.

شرمنده و ناراحت رو گرداندم. جدی شد و آرام گفتم: دلیل اصلیش این بود که من شب نخوابیده بودم و اول صبح که خوابم برد، دیر بیدار شدم. فقط چند دقیقه وقت داشتم. باعجله حاضر شدم و رفتم. حضور تو هم الزامی نبود. من به مامانت اینطوری

گفتم که سفر تو موچه کنم. انتظار نداشتی که دلیل واقعی سفرت رو بهش بگم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: به هر حال من یه یادداشت براش گذاشته بودم. تو کشوم بود. اگر دیده باشه میفهمه که رفتم دنبال عشقم.

— فکر نمی کنم دیده باشه. چیزی به من نگفته. نهایتش اینه که فکر می کنه منظورت من بودم.

آهی کشیدم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. با نگاهی خندان نگاهم کرد. سر بزیر انداختم.

پرسید: هنوزم نمی خوای باهاش حرف بزنی؟

سری تکان دادم و گفتم: نه. فقط می خوام ببینمش. دلم براش خیلی تنگ شده.

با لبخند مهربانی گفت: خیلی نمونده. ساعت شیش پروازه. امیدوارم به موقع به فرودگاه برسیم.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دو بود. سوتی کشیدم و پرسیدم: یعنی ممکنه؟ تازه ماشینم باید تحویل بدین!

— ماشین که نه بابا... به بهروز گفتم پیاد فرودگاه تحویل بگیره. بلیتم خودش برامون خریده، باید بیاره. ولی با تمام اینا... دعا کن برسیم.

— شمام دیشب نخواییدین. تو جاده خطرناکه! می داشتین با پرواز آخر شب می رفتیم.

— همیشه اینقدر نگی شما؟

— چشم. ولی تو جاده خطرناکه. آخر شب بلیت نبود؟

— شاید بود. ولی من می خواستم سر شب برسم.

با بی حوصلگی پرسیدم: چرا؟

— برای این که امروز پنجشنبه اس.

— خب باشه. سر شب و آخر شبش چه فرقی براتون می کنه؟

— به همین زودی فراموش کردی؟

— چی رو؟

— مراسم امشب رو.

ناگهان سیخ نشستم. چشمهایم گرد شد. به طرفش برگشتم و پرسیدم: عقدکنون بهم نخورده؟!

— نه. خدا نکنه بهم بخوره!

با نگرانی گفتم: ولی شما گفتین بهم خورده.

— خب اون موقع که گفتم، بهم خورده بود. ولی امروز دوباره برنامه این شد که امشب عقدکنونت باشه.

کلافه به پشتی تکیه دادم و گفتم: شمام بازیتون گرفته.

— نه اتفاقاً خیلیم جدیم. مامانت گفت آمادگیشو نداره. گفتم اشکال نداره. خونه ی ما باشه.

ناگهان آسوده شدم. با دلخوری خندیدم و گفتم: آقای رئوفی...

— من اسم دارم.

— توقع ندارین که به این سرعت تغییر روش بدم؟!

— نه. ولی گفتم که بدونی.

غرق فکر خندیدم و گفتم: می دونم.

بعد از چند لحظه پرسیدم: بلیت به اسم جاویده؟

— نه به اسم خودت.

— بعد آقا بهروز چی گفت؟

— انتظار نداری که تمام فحشهایی رو که بابت ماجراجویی احمقانه ام بهم داد، برات +تکرار کنم؟!

خندیدم و گفتم: اصلاً ہم بہتون نمیاد. من جاش بودم محال بود باور کنم.

— اونم نمی خواست باور کنه. کلی تمنا کردم کہ بہ اسم تو بلیت بگیره.

خندیدم. چند لحظہ فکر کردم و بعد گفتم: آخہ واقعاً مضحکہ!

— دیگہ حالا... چیزی می خوری؟

— نہ.

— حالت خوبہ جو جو؟!

غرق فکر گفتم: نہ. لباس عقد کنونم خیلی زشتہ.

— بہ مہرنوش گفتم از یکی از دوستاش کہ بوتیک دارہ، چند دست لباس شب

بگیرہ، ہر کدوم خوب بود بیوشی.

پوزخندی زد و گفتم: چہ خوب. خوشگل میشم.

— خوشگلتر!

خواب آلود خندیدم. ناگہان از جا پریدم و بہ طرفش چرخیدم.

— دارین اذیتم می کنین.

— چہ اذیتی؟! من کہ دارم رانندگیمو می کنم.

— توقع ندارین کہ باور کنم؟

— ہر طور میلته.

— امشب؟!!

— آره.

— تو خونہ ی شما؟!!

— جاش اہمیتی دارہ؟

— نہ خب... بعد... عروسی کہ امشب نیست؟

خندید و گفت: نه دیگه. خیالت راحت. بگیر بخواب.

— یعنی بچه حرف نزن بذار رانندگیمو بکنم، دیر می رسیم.

— قربون جوجه ی چیز فهم.

به پشتی تکیه دادم و زمزمه کردم: امشب...

هرچی سعی می کردم اتفاقات را توی ذهنم حلاجی کنم نمیشد! به هر گوشه اش

فکر می کردم، به سؤالی می رسیدم. بالاخره هم طاقت نیاوردم و هنوز ده دقیقه

نگذشته بود که از جا پریدم و پرسیدم: یه چیزی بپرسم؟

آقای رئوفی که به شدت درگیر یک پیچ خطرناک بود، گفت: الآن نه.

سر جایم وا رفتم و به روبرو خیره شدم. بعد از پیچ، سرعتش را زیاد کرد و از سه

چهارتا ماشین هم زمان سبقت گرفت. با نگرانی پرسیدم: سر می برین؟

وقتی دوباره وضعیت ثباتی یافت، گفت: نه عروس می برم.

زمزمه کردم: عروس!

به طنز گفت: الآن قیافت خیلی به عروس بودن می خوره!

شکلکی درآوردم و گفتم: خیلی! بیشتر از قیافه احساسمه!

— احساست چه جوریه؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه نگاهش کردم. گرم و خندان نگاهم کرد. شرمنده

سربزیرانداختم. آرام پرسید: چی شده؟

قلبم فشرده شد. تحمل این همه مهر، و رای توان دل سر به هوایم بود. من... من

هیچوقت زندگی را اینطور ندیده بودم. زندگی برای من رنگهای مختلف و

احساسات سبک بهاری بود.

و حالا ناگهان، ظرف سه روز تابستان زندگیم در این سرما از راه رسیده بود و قلب بیچاره ام حیران شده بود!

-- جوجه؟

با بغض گفتم: می خوام جوجه باشم نه عروس.

آهی کشید و زیر لب گفت: حق داری.

-- نه یعنی این که...

نگاهش کردم. به جاده چشم دوخته بود و در صورتش هیچ حسی نبود.

تقریباً داد زدم: باید حرفامو گوش کنین.

آرام گفت: بگو. می شنوم.

یک وری رو به او نشستم. کفشهایم را درآوردم و پاهایم را روی صندلی جمع کردم.

نفسی تازه کردم. لبهایم را بهم فشردم و بالاخره با ناراحتی گفتم: شما تا این سن

مجردنموندین که با یه جوجه ی نفهم عروسی کنین.

-- من می خوام با یه جوجه ی عزیز عروسی کنم و بهت اجازه نمیدم درباره ی

محبوب من اینطوری حرف بزنی.

-- آخه شما تا حالا صبر کردین که یه همسر ایده آل پیدا کنین!

-- خب. پیداش کردم. مشکل تو چیه؟

-- می خواین باور کنم آدم منطقی و موقری مثل شما سه روزه عاشق شده؟ یا بدتر

ازاون از وقتی که مجید بهتون توهین کرد؟

-- مجید به هر دو مون توهین کرد، خیلی هم بیجا کرد. شانس آورد که جلوی تو و

نامزدش نخواستم فکشو پیاده کنم. ولی به طور قطع توهینش هیچ تاثیری در

تصمیم من نداشت.

— پس چی؟

— از وقتی به دنیا اومدی برام عزیز بودی.

— بعله. شما جوجه تونو خیلی دوست داشتین. ولی قبل از این سفر، من دوازده سال بود که شما رو ندیده بودم. البته صحبتتون همیشه تو خونه بود. چون مامان مرتب باهاتون در تماس بود. ولی بین من و شما هیچی نبود.

برای چند لحظه بدون جواب به جاده چشم دوخت. اینقدر این چند روز شناخته بودمش که بدانم در چشمهایش غم نشسته است. زبانم را گاز گرفتم. بازهم بدون فکر حرف زده بودم.

وقتی به حرف آمد صدایش آرام بود. بدون این که نگاه کند، گفت: چند روز پیش که مامانت آمده بود تا درباره ی زمین و وکالت فروشش حرف بزنی، گفت پولشو برای جهاز توو دانشگاه جاوید میخواد. خنده ام گرفت. گفتم این همه عجله لازم نیست. بذار به وقتش.

اما گفت جاوید می خواد از سال آینده بره کلاس کنکور، تو هم پنجشنبه عقدکنونته؛ ودلش نمی خواد این مخارج به عهده ی شوهرش باشه، در حالی که اون بنده خدا حرفی نداشت.

— اون حرف می زد و من فکر می کردم جوجه ی من کی بزرگ شد؟ دلم می خواست ببینمت.

فکرم مشغول شده بود. انگار باید می دیدمت تا باور کنم نوزده سالته. ولی خب، توداشتی ازدواج می کردی و من حقی برای حرف زدن نداشتم. فقط متعجب پرسیدم واقعاً جوجه بزرگ شده؟! که همون موقع تو تلفن زدی و مامانت عکستو

نشونم داد و مثل اون وقتا حرفمو اصلاح کرد و گفت: جواهر نوزده سالشه. _____
تا روز بعد که تو ایستگاه دیدمت.

اول که از تغییر قیافت خنده ام گرفت و فکر کردم نه بابا جوجه ام فقط یه کمی
هیکلش بزرگتر از هشت سالگیش شده. هنوزم همونقدر بازیگوشه. بعدم که گفتم
اصلاً نمی خوای بااصلان عروسی کنی و طبیعی بود که کمکت کنم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: این بلندترین سخنرانی ای بود که تا حالا از شما شنیدم.
خنده ی کوتاهی کرد و گفت: من یه وکیلیم. باید بتونم خیلی بیشتر و مسلط تر از
این حرف بزنم.

لبخندی زدم و گفتم: البته. و شما کمکم کردین. گمونم روزی هزار بار به خودتون
میگفتین، کاش اصلاً تو ایستگاه آشنایی نداده بودین.
سری به نفی تکان داد و گفت: حتی یک لحظه هم پشیمون نشدم.

— ولی من خیلی اذیتتون کردم!

— خیلی بیشتر از این حرفا دوستت دارم.

— اینو میدونم.

خندان نگاهم کرد و پرسید: می دونی؟

در حالی که تاب نگاهش را نداشتم، سر به زیر انداختم؛ لب برچیدم و گفتم: البته.
ولی این جنسش فرق می کنه.

— اینه جواب چشم پاکی من؟

— اگه دوستم داشتین زودتر می گفتین. قبل از این که مجید رو بینم. ممکن
بودمجید واقعاً خوب باشه. اون وقت شما به همین راحتی میذاشتین برم پیشش؟

— پروژهِ ی پیدا کردن مجیدت اینقدر خنده دار بود که فقط با یک معجزه میشد به وصال برسه. فکر می کردی مجید تو خونشون منتظره و تو در می زنی و میری تو. تقریباً غیر ممکن بود. ولی باید می دیدی که باورت بشه.

— شما درست میگین. ولی باز ممکن بود معجزه اتفاق بیفته. اون وقت شما چکار میکردین؟

بدون لبخند گفت: برات آرزوی خوشبختی می کردم. چکار باید می کردم؟ من در مقابل عشق رؤیاییت شانس نداشتم.

با عصبانیت گفتم: چی دارین میگین؟ شما چه دخلی به مجید دارین آخه؟! حتی اون وقتی که فقط یه رؤیا بود و فکر می کردم بهش می رسم، شما خیلی بالاتر از رؤیا بودین. کاملاً خارج از تصور من. همین الانشم از سر من زیادین. و من باز نمی فهمم چرا...

بی حال شدم. رو گرداندم و از شیشه به بیرون چشم دوختم.

— جوجو تو خسته نشدی از این بحث؟ باید امضاء بدم که دوستت دارم؟ سندی به نامت

کنم؟ یا...

به طرفش چرخیدم. اما سر برنداشتم. چشمهایم تر بودند. به دستهایش روی فرمان خیره شدم و گفتم: من هیچی نمی خوام. خودتون... فقط خودتون...

با لبخند گفت: خیلی خب آروم بگیر و از مناظر اطراف لذت ببر. هی بین چی اونجاست!

قبل از این که متوجه شوم چه می گوید، ترمز کرد و کمر بندش را باز کرد. کنار یک دکه ی چوبی در دل جاده ی سرسبز توقف کرده بود. پرسید: پیاده میشی؟

— نه. حال ندارم کفش بپوشم.

— باشه. الان برمی گردم.

چشم به او دوختم که روی برگهای زرد و سرخی که زمین را فرش کرده بودند، پا می گذاشت و می رفت. خیلی بیشتر از اوج آرزوهایم...

سرم را عقب بردم و چشمهایم را بستم. چند دقیقه بعد، در را که باز کرد، سر برداشتم و چشمهایم را باز کردم. یک کیسه ی بزرگ پر از خوراکیهای مجاز! روی پایم گذاشت. بعد بالبخند یک بسته بزرگ پفک هم روی کیسه گذاشت و گفت: چکاااااار بکنم!؟

خنده ام گرفت. با شوق بسته را باز کردم و گفتم: گمونم شما تو عمرتون پفک نخوردین.

فقط نشستین هی از این مقالات سلامتی خوندین و نه کردین.

— اگه این تنها چیزیه که شور و شوق تو رو برمی گردونه... باشه. من دیگه هیچی نمیگم.

— مرسی!

چهارزانو نشستم. یک پاکت آبمیوه را با نی سوراخ کردم و جلوی لبهایم گرفتم.

— نکن بچه. حواسم پرت میشه.

— فقط یه قلب.

جرعه ای نوشید و سرش را عقب کشید. خودم هم جرعه ای نوشیدم و پرسیدم: هیچی نمیگین؟

— چی بگم؟

— جوجوووو... از اون نی من خورده بودم!

خندید. پاکت را از دستم گرفت و جرعه ی دیگری نوشید. با شوق خندیدم. یک دانه ی پفک را به زور به خوردش دادم و گفتم: باید بخورین!

پاکت آبمیوه را پس داد و گفت: باشه. می خورم. ولی جان من بذار حواسمو جمع کنم!

تصادف می کنیم.

— نه... تصادف نمی کنیم. فقط به پرواز نمی رسیم.

— خیلی ذوق نکن. من شده با عاقد تلفنی حرف بزنم، نمیذارم این مراسم بهم بخوره.

— خدایا روح گراهام بل رو شاد کن!

با خنده گفت: نکن جوجو.

— من؟ من چکار کردم؟

— تو؟ هیچی فدات بشم. فقط رو صندلی معلق نمی زنی! آروم بگیر. آبمیوه تو بخور.

پاکت خالی را تکان دادم و گفتم: این که تموم شد.

به کیسه اشاره کرد و گفت: ده تا بود. یکی دیگه باز کن.

خندیدم. مشغول جستجو توی کیسه شدم. چهار تا پاکت برداشتم و در حالی که فکر می کردم

کدام طعم را انتخاب کنم، پرسیدم: خانوادتون از انتخابتون ناراحت نشدن؟!

— ناراحت؟ نه. چرا ناراحت بشن؟

— آخه اینم مثل رؤیاهای منه! شما امروز بهشون گفتین من امشب می خوام با جوجه عروسی کنم، اونام گفتن اِه چه خوب؟! به همین راحتی؟

— نه دقیقاً به همین راحتی. پریروز بعد از این که از رستوران برگشتیم، مهنوش تماس گرفت که چی شد و اینا. بهش گفتم اون که هیچی، ولی در مورد یه نفر دیگه دارم فکر می کنم.

— خیلی بدجنسین! به همه گفتین غیر از من!

— من که اسمی ازت نبردم! با مامانتم همین دیروز در این مورد صحبت کردم. اونم چون یه حرفی پیش اومد.

— لابد دوباره نگران شده بود که حالا که اصلاً پریده منو کجا آب کنه که با پسرناپدریم همخونه نشیم.

— اینقدر خشن نباش.

— موضوع همین بود، مگه نه؟

— آره، ولی مهم نیست. من به هر حال ازت خواستگاری می کردم.

— مامان خودتون چی گفت؟

— مامانم؟ هیچی فقط خندید و گفت خدا رو شکر جوجه ات بالاخره بزرگ شد. والا تو صد سال مجرد می موندی.

— واقعاً؟ یعنی منتظر من بودین؟

— نه دقیقاً. ولی این همیشه شوخی مامانم بود. می گفت کیان مهر منتظر جوجشه.

لبخندی زدم و پرسیدم: باباتون چی؟

— اون که معمولاً اهل ابراز احساسات نیست. فقط تبریک گفت و دعای خیر و اینا...

بعدم که ازش خواهش کردم که اگه بشه امشب عقد کنیم، گفت همه چی رو ردیف می کنه.

یکی از دوستاش عاقده و بقیه ی برنامه هام که خیلی سخت نبود. می مونه مهرداد
داداش کوچیکم که عصری بهش زنگ زدم، کلی غرزد که الان چه جوری باید
خودمو برسونم خونه؟

گفتم من که شمالم دارم میام، از یزد که کاری نداره، یه ماشین بگیر برو. دیگه اونم
قراره برسه. دیگه کسی نبود ازش اجازه بگیرم
— — مهنوش خانم چی گفت؟

— — مهنوش ظهر داشتم میومدم خودش زنگ زد. مامان بهش گفته بود. اونم
هرچی از دهنش دراومد بارم کرد. نه به خاطر انتخابم. به خاطر عجله ام برای
عقدکنون! منم خیلی مستدل و وکیلانه! آرومش کردم و کارایی که باید برام می کرد
رو براش ردیف کردم و توضیح دادم بیشتر از اینا بهم مدیونه
غش غش خندیدم و گفتم: خیلی بدجنسین! مگه براش چکار کرده بودین که اینقدر
مدیون بود؟

— — کی بدجنسه؟ من؟! من به این خوبی! بار سنگین نگرانیمو از رو دوشش
برداشتم. از امشب می تونه سر راحت زمین بذاره و از فردا بگرده دنبال زن برای
مهرداد. البته اگه به مهنوش باشه، از همین امشب شروع می کنه.

خندیدم. یک آبمیوه و یک پاکت مغز آفتابگردان شور باز کردم و گفتم: آخ جون
منم حاضرم همکاری کنم! چند تا دوست خوبم دارم که می تونم پیشنهاد بدم.

— — نه بابا. مهرداد منتظر تو و مهنوش نیمونه! چیزی که نمیگه. ولی آب زیرکاه
تراز این حرفاست. اگه تا حالا یه نم کرده برای خودش دست و پا نکرده باشه، من
اسمموعوض می کنم.

— — نه حیفه! اسمتون خیلی خوشگله!

— — جداً؟ پس چرا به اسم صدام نمی کنی؟

— — خوشگل هست. ولی خیلی سخته!

— — نازی! مثل وروره جادو حرف می زنی، سه سیلاب اسم من سخته؟

— — حالا دیگه... هی... گفتم دوستانم... بینین...

— — حرفو عوض نکن. من اسم دارم.

— — خب مگه من گفتم اسم ندارین؟

— — خب اسم من چیه؟

— — خودتون که بهتر از من می دونین. ولی بینین..

— — با وجودی که مشتاقم، ولی نمی تونم دائم به تو نگاه کنم که. هی میگه بینین.

کنترل ماشینو از دست میدم. ضمناً از حالا اول هر جمله باید اسممو بگی تا بذارم

حرف بزنی.

— — خیلی...

حرفم را قطع کرد و با تاکید گفت: اسم!

— — نخیر اسم نیستین! بدجنسین!

— — این جمله ات خیلی تکراری بود. اسمم رو فراموش کردی. حالا باید ده بار برای

جریمه تکرارش کنی.

— — اِهه آقای کیان مهر خان، اصلاً شما رانندگی تونو بکنین. منم دیگه هیچی

نمیگم.

هان ولی میگم.

— — می دونم که میگی. اسم من اینقدر پیشوند و پسوند نداره. همینارو می خوای

بگی

که سخت میشه. ساده بگو.

-- آخه شما یه پیرمردین!

-- جوجه می خورمتا!

-- خیلی خب. کیان مهر خالی. حالا اگه گذاشتین بگم.

-- بگو. من سراپا گوشم.

-- نخیر نصفشم چشمین. هی میگین بذار من جلومو ببینم.

-- درسته. حالا یه بار دیگه.

-- چی یه بار دیگه؟

-- اسمم.

-- نخیرم! اصلاً یادم رفت چی می خواستم بگم.

-- عجله ای نیست. فکراتو بکن یادت میاد. ولی اسم من یادت نره.

-- اسم شما یادم نمیره آقای کیان مهر خان خالی!

-- یاللعجب! آقای کیان مهر خان کم بود، یه خالیم بهش اضافه شد!

معترضانه نالیدم: خب کیان مهـر..

-- ای جان کیان مهر. بگو.

-- دوستم...

-- می خوای دوستاتو دعوت کنی برای امشب؟

گوشی اش را از توی جیبش درآورد و به طرفم گرفت. گوشی را گرفتم و گفتم: نه

نمی خوام دوستامو دعوت کنم. یعنی فقط یکیشونه. کیان مهـر؟

-- جونم؟

-- یکی از دوستام آرایشگره. قرار بود برای امشب آرایشم کنه. بگم بیاد؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد طوری که انگار به سختی دل می کند، رو گرداند و چشم به جاده دوخت. آرام گفت: مهنوش از یه آرایشگر حرفه ای وقت گرفته.

لب برچیدم و گفتم: و حتماً سلیقه ی فوق العاده پسند شما اجازه نمیده که یه آماتورمنو آرایش کنه. ولی کیان مهـر...

این بار دیگه حسابی با ناله صدایش کردم. خندید و گفت: داری راه میفتی. باشه. بهش زنگ بزن.

— مرسی!

با خوشحالی موبایلش را روشن کردم. رمز داشت. به طرفش گرفتم و گفتم: رمزش لطفاً کیان مهر!

خندید. رمز را زد. گفتم: حالا اینقدر میگم کیان مهر تا از این همه اصرار پشیمون بشین!

— تو می خوای منو دور بزنی جوجه؟ نه بابا! بگرد تا بگردیم. تازه هنوز دوم شخص مفرد مونده!

در حالی که شماره می گرفتم، گفتم: جوجه دور زدنم بلده. بعله. ما اینیم جناب کیان مهر.

— مواظب باش درسته خورده نشی!

خندیدم. نیلوفر جواب داد. با تردید پرسید: بله؟

— کف چهار دست پات نعله! علیک سلام!

— ای کوفت! کجایی تو؟ نمیگی نصف جون شدم؟ یه خبر می دادی می مردی؟

— یواش! اول جواب سلام منو بده.

— نخیر. اول تو بگو کدوم گوری هستی؟

— هی یه کمی لطیفتر جانم. این گوشی اصلاً به این الفاظ رکیک عادت نداره. الآن سنکوپ می کنه.

— الهی صاحبش سنکوپ بکنه این همه منو دق نده.

— خدا نکنه! صاحب این کجا بوده که تو رو دق بده؟

— من چه می دونم؟ مگه مال خودت نیست؟ اون یکی شمارت که همش خاموشه.

— خب اون خاموشه، دلیل این نیست که این مال منه.

— مال هرکی هست، تو رو جون مادرت بگو الآن کجایی؟

— رو زمین خدا. چه فرقی می کنه؟ بین امشب چکاره ای؟

— چار روز منو کاشته، حالا امشب چکاره ای؟ چه می دونم. برنامه ای ندارم.

— قراره منو آرایش کنی.

— تو رو؟ صد سال سیاه! عمراً برات قدم از قدم بردارم.

— باشه. مهم نیست. منو بگو پیشنهاد یه آرایشگر حرفه ای رو رد کردم و گفتم

فقط نیلوفر جون.

— ای نمیری! مگه تو فرار نکردی که این مجلس رو بهم بزنی؟

— خب الآن که نمی خوام با اصلان عروسی کنم. بیا اینجایی که میگم.

روی دهنی را گرفتم و پرسیدم: آدرستون چیه کیان مهر؟

عمد داشتم حروف را بکشم که اذیت کنم. کیان مهر هم خندید و نشانی را گفت.

برای

نیلوفر تکرار کردم و پرسیدم: میای که؟

— چاره ایم دارم؟

— نخیر اصلاً. بگم ساعت چند؟

کیان مهر گفت: امیدوارم هفت و نیم خونه باشیم.

-- هفت و نیم اونجا باش.

نیلوفر با بیچارگی گفت: باشه. ولی نمی خوام بگی الان کجایی؟ این شماره ی کیه آخه؟

-- الان جاده چالوسم، اینم گوشی نامزدمه.

نیلوفر که معلوم بود باور نکرده است، با دلخوری گفت: خیلی خب. نمی خوام بگی نگو. شب میام بینم زنده ای یا مرده.

-- مرسی! منتظر تم. بووووس!

-- خیلی خب دیگه خودتو لوس نکن. خدافظ.

-- خدافس!

خندیدم و قطع کردم. کیان مهر گفت: به اندازه ی پنج شیش نفر از دوستانات جا داریم. اگه می خوام دعوت کن.

-- اوممم پنج شیش نفر... با نیلوفر از همه صمیمیترم که گفتم. بقیه هم نمیدونم... کی رو بگم کیان مهر؟

-- من هیچ نظری ندارم.

-- اوممم... شمام دوستاتونو دعوت کردین؟

-- دو سه تا از فامیل. یکیشم بهروز بود که با کلی تاسف گفت نمی تونه بیاد.

-- هوم. باش.

بالاخره صمیمیترین دوستانم را انتخاب کردم و با کمی ارفاق، هفت نفر را دعوت کردم که همه هم قبول کردند. خیلی خوشحال شدم. بالاخره در آخرین لحظات به فرودگاه مهرآباد رسیدیم. ماشین را پارک کردیم و تقریباً تا سالن دویدیم. بهروز به

استقبالمان آمد. در حالی که با عجله سلام و علیک می کرد، ما را به طرف گیت مخصوص پروازمان هدایت کرد. بارها را تحویل دادیم و پرواز بسته شد.

کیان مهر نفسی به راحتی کشید و گفت: دستت درد نکنه. انشالله دامادیت جبران کنم.

بهر روز نگاهی به من انداخت و گفت: ولی من هنوزم باورم نمیشه! خیلی نامردی که نامزدتو جای یه پسر به ما قالب کردی. من و مامانمو بگو! چقدر ساده بودیم.

کیان مهر با بزرگواری لبخند زد و پرسید: مامانت بلیت گیرش اومد؟

— آره. به لطف شما با پرواز قبلی رفت. ولی کیان مهر محاله عقدکنونم دعوتت کنم!

یعنی که چی گذاشتی عدل وسط این پروژهِ ی عظیم شرکت ما که روز جمعه هم تعطیل نداریم، دستپاچه داری عقد می کنی؟! این همه صبر کردی دو هفته دیگه هم روش

— این همه صبر کردم، کاسه هه لبریز شد. قبول نداری؟

— نخیر.

— باید بریم. دیر شد. خیلی ممنون از محبتت. اینم سوئیچ ماشینت. شرمنده وقت نشدبدم کارواش اقلأ تمیز تحویلِت بدم.

— تو که فقط به فکر شست و شو باش! عروس خانم این نوبرونه ی ما مبارکتون باشه. به پای هم پیر شین.

خندیدم و تشکر کردم. کیان مهر هم خداحافظی گرمی با او کرد و با هم به طرف سالن ترانزیت رفتیم. اینقدر دیر شده بود که توی سالن ترانزیت هم اصلاً معطل نشدیم و به سرعت برای سوار شدن به هواپیما راهی شدیم.

با خوشحالی گفتم: از انتظار تو سالن نفسم می گیره. میگم کیان مهر.. چی میشه

همیشه همینقدر دیر برسیم؟

-- هیچی. نفس من بند میاد. کلی تو راه حرص خوردم که اگه نرسیم چی میشه!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: ولی تو راه خیلی به من خوش گذشت.

خندید و گفت: خوشحالم.

توی هواپیما با شوق پرسیدم: میشه کنار پنجره بنشینم؟

نگاهی به حروف روی کارتهای پرواز انداخت و گفت: نه. وسطیم.

با ناراحتی گفتم: ولی من می خوام کنار پنجره بشینم. کیان مهر خواهش می کنم.

نیم نگاهی به من انداخت. از آن نگاههای خندان که شرمنده ام می کرد. سر بزیر

انداختم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم یادآوری کردم که خودش اصرار داشته که

به اسم کوچک صدایش کنم. نگاهم روی کف هواپیما مانده بود و با نوک پنجه

داختم بازی می کردم. حسابی دماغ شده بودم. فقط آن کفشهای خوشگلم که کیان

مهر خریده بود در آن لحظه باعث دلگرمی بودند!

کیان مهر داشت با مهماندار حرف می زد. گوش نمی دادم. حدس زدم که مهماندار

دارد راهنمایی می کند که زودتر ردیفمان را پیدا کنیم. ردیف آخر یک آقای

میانسال با موهای کم پشت از روی صندلی اش که کنار پنجره بود، برخاست و به

من لبخند زد. عرض راهروی باریک را رد شد و صندلی بعدی نشست. با آهی

جانسوز به پنجره نگاه کردم.

کیان مهر گفت: بشین.

-- کجا؟

-- رو سر من!

پوزخند تلخی زدم و گفتم: چند روزی هست رو سرتونم.

به صندلی کنار پنجره اشاره کرد و گفت: بشین دیگه.

— آخ جون! اینجا بشینم؟

از ترس این که جواب منفی باشد، سریع نشستم و کمر بندم را هم بستم. لبخندی زد و کنارم نشست. نگاهی به کناریش که با فاصله ی راهرو، روی صندلی بعدی نشسته بود، انداخت و تشکر کرد.

توضیح داد: جامون دو طرف راهرو بود. از اون آقا خواهش کردم جاش رو با تو عوض کنه.

— وای چه آقای مهربونی!!

و با خوشحالی خم شدم تا مرد را یک بار دیگر ببینم. اما کیان مهر از بین لبهایی که تقریباً بسته بودند، غرید: بشین جوجه!

خندیدم و سرم را به پشتی کوبیدم. بعد به بیرون خیره شدم. هواپیما با کمی تاخیر راه افتاد. کیان مهر مرتب ساعتش را نگاه می کرد.

به آرامی گفتم: ساعت رو نگاه کنین زودتر نمی رسیم.

سری به تایید تکان داد. باز گفتم: تازه تو هواپیما مرحوم گراهام بلم نمی تونه کاری براتون بکنه.

— به همین خیال باش. من مردم، موندم، امشب تو رو عقد می کنم.

شانه ای بالا انداختم و خندیدم.

ناصحانه گفت: ببین اگه نگران نیستی، اقلأً به کمی تظاهر کن داری جوش می زنی.

— شما به اندازه ی دو سه نفر دارین جوش می زنین. گمونم کافی باشه.

— یعنی هیچ فرقی برات نمی کنه؟

— خب چرا! ولی فکر نمی کنم نگرانیم چیزی رو عوض کنه.

— این حرفیه که من همیشه میزنم. ولی این بار نمی تونم بهش عمل کنم.

— ولی ظاهر تون اصلاً نشون نمیده. یعنی من اگه نمی شناختمتون نمی فهمیدم.

— جای شکرش باقیه.

— سعی کنین یه کمی بخوابین. خسته شدین تو راه...

— خواب نمیروم.

— نه. ولی آروم باشین و چشمتونو ببندین.

— باشه.

باورم نمیشد. ولی به توصیه ام عمل کرد. سرش را عقب داد و چشمهایش را بست. نگاهش کردم و فکر کردم هیچوقت در زندگی کسی را به این اندازه دوست نداشته ام.

هوایما که نشست، دلم لرزید. نگاهی به کیان مهر انداختم. ردیف آخر بودیم. اولین نفر پیاده شدیم و از در عقب بیرون رفتیم. یک آقای که نمی شناختم، جلو آمد و گفت: خوش اومدین.

با کیان مهر روبو سی کرد و به من تبریک و خوشامد گفت. کیان مهر که گیجی مرا دید،

معرفی کرد: آقاهراد شوهر مهرنوش هستن.

همان موقع فرهاد گوشی اش زنگ زد و با عذرخواهی کمی از ما فاصله گرفت.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: آهان! من فقط روز عروسیشون دیده بودمشون. اونم هزار سال پیش بود.

— این واحد هزار ساله ی تو دقیقاً چه بُعد زمانی رو تعریف می کنه؟

— نمی دونم. سؤالی سخت سخت می پرسین!

بارهایمان را که گرفتیم راه افتادیم. وقتی که جلوی آن در آشنای چوبی رسیدیم، ناگهان خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. وارد راهرو شدیم. صدای هلله و خوشامد، فضا را پر کرده بود. اولین نفر مامان بود که محکم در آغوشم کشید و گفت: خدا رو شکر که حالت خوبه.

بعد هم مادر کیان مهر که گفت: خوش اومدی عروس گلم. خنده ام گرفت. یاد آن روزها افتادم که کنارم می نشست و سربسرم می گذاشت. در حالی که من به شدت مشغول نقاشی با خودکارهای رنگی کیان مهر بودم، می پرسید: چی میکشی عروس طلا؟

ته خودکار را می جویدم و می گفتم: من جواهرم. کیان مهر آن طرفم می نشست و می گفت: نخیر تو جوجه ای. جوجه ی خودمی. جوجه طلایی.

مامان از آن طرف اتاق به تندی می گفت: جواهر خودکار رو نجو. خراب میشه. و کیان مهر لبخندی می زد و با مهر اشاره می کرد اشکال نداره...

ازدحام جمعیت اجازه نداد، بیش از آن به رؤیاهایم پردازم. کت و کلاه را گرفتند و به حمام رانده شدم. جملات متعجب و متاسفی درباره ی کوتاهی موهایم شنیدم، اما فرصتی برای جواب نشد. به سرعت دوش گرفتم و با پولیور و شلوار جین بیرون آمدم. توی اتاق مهمان که درش توی همان راهروی دم در باز میشد، روی تخت چند دست لباس شب بود. مهنوش دستم را گرفت. لباسها رو نشانم داد و پرسید: از کدوم خوست میاد؟

نگاهم روی لباسها چرخید. نیلوفر گفت: آبی بهت میاد.

نگاهم روی لباس ساتن آبی که بالاتنه اش سنگ دوزی شده بود، ماند. اما سری به نفی تکان دادم و گفتم: نه.

نیلوفر با ناراحتی گفت: زود باش دیگه انتخاب کن. ساعت هشت و نیمه! مهمونا یک ساعته که اینجان. عاقدم هست.

مهرنوش پرسید: قرمز دوست داری؟

پیراهن قرمز بالاتنه اش حریر پلیسه بود با دامن ساتن. بازهم سری به نفی تکان دادم.

مهرنوش لباسهای آبی و قرمز را برداشت و گفت: خب، اونایی که نمی خوای بگو. انتخاب ساده تر میشه.

رفت که آنها را تو کمد آویزان کند. نیلوفر دستی زیر پیراهن س*بز زد و پرسید: این چی؟ اصلاً لباس عقد باید سبز باشه. به خاطر بخت و اینا...

پوزخندی زد و گفتم: من بختمو پیدا کردم. اینم خوشرنگ نیست.

— آه تو رو خدا جواهر! اینقدر سخت نگیر.

مهرنوش با لبخند پیراهن سبز را هم برداشت و گفت: عروسه و نازش. بذار راحت باشه.

نیلوفر آهی کشید و گفت: اگه بهش سواری بدین بیچاره میشین.

ابروهایم بالا پرید: نیلو!!!

— نیلو و مرض! انتخاب کن دیگه.

نگاهم بین سه لباس نقره ای و صورتی و سفید عروسی چرخید. بالاخره هم لباس سفید که طرحش از همه جذابتر بود را برداشتم. ساتن کلفت سفید بود. بالاتنه اش یک طرفش چندپیلی می خورد و یک طرف دامنش هم گلهای حرید و مروارید

دوخته شده بود. یک جفت دستکش بلند هم داشت. دستی به پیلپهای بالاتنه کشیدم.

نیلوفر عجلانه پرسید: همین خوبه؟

لب برچیدم و پرسیدم: آخه روز عقده. زشت نیست سفید پوشم؟

مهرنوش دلجویانه گفت: نه. چرا زشت باشه؟

با ناراحتی پرسیدم: نمیگن چقدر هولاه؟

مهرنوش با مهربانی لبخند زد و گفت: اونیه که هولاه شاه دوماده.

نیلوفر هم گفت: نجیبی غیابی عقدت می کنه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: بهتر!

نیلوفر کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت: خدایا این چقدر خونسرده!

خندیدم. با مهرنوش کمک کردند که لباس را بپوشم و جلوی آینه ایستادم. باورم

نمیشد که این عروس لطیف من باشم! لبخندی زدم و آرام گفتم: خوبه.

نیلوفر تقریباً داد زد: خوبه؟ فوق العاده اس! اصلاً هیچکدوم به شیکیه این یکی

نبودند. و البته فقط رو تن تو به این قشنگی میشینه. خیلی خب زود باش. یه پارچه

به من بدین. فرصت نیست لباس عوض کنه. یه پیش بندی، پارچه ای چیزیه

بندازین دور شونه هاش که لباسش کثیف نشه. من سریع آرایش کنم بینم چی

میشه.

مهرنوش پارچه ی نرمی دور شانه هایم پیچید و به دقت لباس را پوشاند. تا نیلوفر

داشت آرایش می کرد، مهرنوش ناخنهای دستها و پاهایم را لاک زد و یک جفت

کفش طلایی پایم کرد. توضیح داد: دوستم فقط همین یه جفت کفش مجلسی رو

اندازه ی تو داشت.

لبخندی زدم و گفتم: خوبه.

نیلوفر روی صورتم خم شد و گفت: از خداتم باشه. چشمتو ببند. چشمهایم را بستم. چقدر خوابم می‌آمد! نیلوفر مشغول سایه زدن و خم چشم کشیدن بود و من فکر می‌کردم کاش میشد دراز بکشم و خُرپف! کارش را ظرف ده دقیقه تمام کرد. موهای کوتاهم را با ژل فرفری کرد و یک تاج زیبای نقره‌ای روی سرم گذاشت. مهنوش یک چادر سفید با گل‌های کم‌رنگ گلبهی و آبی روی سرم انداخت و گفت: خب عزیزم. بریم. به آرامی از جا برخاستم. با آن کفشهای پاشنه ده سانتیمتری به زحمت می‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. به سختی قدمی به جلو برداشتم. مهنوش دستم را گرفت. شانه‌ی نیلوفر را هم گرفتم و آرام آرام به اتاق پذیرایی رفتم. لرزان پیش رفتم و روی مبل بالای اتاق کنار کیان مهر نشستم. از جمعیت هول کرده بودم. سرم پایین بود و هیچکس رانمی‌دیدم.

سروصدای ریزریز خندیدن دوستانم برایم مایه‌ی دلگرمی بود. دوستانم توری روی سرمان گرفتند و عاقد شروع کرد: دوشیزه‌ی مکرمه.... سردم بود. دستهای یخزده‌ام را بهم فشردم. چقدر خوابم می‌آمد! بچه‌ها یک صدا گفتند: عروس رفته گل بچینه.

فکر کردم: گل بچینم؟ تو این سرما؟ الان فقط یه لحاف گرم می‌خوام.

عاقد دوباره پرسید و بچه‌ها این بار بلندتر داد زدند: عروس رفته گلاب بیاره.

فکر کردم: کاش اینقدر خوابم نمی‌آمد. اگر سر حالتی بودم کلی به این سروصدای بچه‌های خندیدم. کاش جوراب داشتم! پاهام گرم میشد. نه راستی بدون جوراب

بهتر می تونم این کفشهای وحشتناک رو حمل کنم. تازه جوراب نازک چندان گرم

هم نیست. چه بانمک میشد اگه جوراب گرم زیر این پیراهن مجلسی بپوشم!

عاقده گفت: برای بار سوم می پرسم. عروس خانم وکیلیم؟

سر بلند کردم. اینجور وقتها چه می گفتند؟ یادم نمی آمد.

عاقده باز پرسید: وکیلیم؟

ساده گفتم: بله.

بعد با دلخوری فکر کردم: باید می گفتم: با اجازه ی بزرگترها!

از گوشه ی چشم نگاهی به کیان مهر انداختم. لبخندی از سر آسودگی بر لبش نشسته بود.

دوباره سر بزیر انداختم. عاقده خطبه ی عقد را جاری کرد و رفت. عموی بزرگم پیش آمد و دستم را توی دست کیان مهر گذاشت. دستش را محکم فشردم. دلم می خواست تا ابد نگهش دارم. دستم را به دست دیگرش داد و دست آزادش را دور کمرم انداخت. مست عشق نگاهش کردم.

بقیه ی مجلس منهای خمیازه های گاه و بیگاه من، خیلی خوش گذشت. مردها توی حال رفتند

و ما توی پذیرایی ماندیم و دوستانم هر شلوغ کاری که می توانستند برای گرم کردن جشن کوچکم کردند.

پدر شوهرم برای شام به یک رستوران سفارش چلوکباب دادند. اینقدر خسته و خواب آلود بودم که نتوانستم بخورم. بقیه هم گذاشتند به حساب حجب و حیای عروسی شب از نیمه گذشته بود که مهمانها کم کم رفتند. فقط مامان مانده بود و آقاحمید و جاوید، و خانواده ی کیان مهر. توی حال روی آن مبلهای نرمی که تمام

بجگی ام در آرزوی فرصتی بودم تا حسابی رویشان بالا و پایین بپریم، نشستیم. کنار کیان مهر نشسته بودم و به سختی چشمهایم باز میشدند.

مامان گفت: بریم دیگه. جواهر داری خواب میری.

سرم پایین افتاد. خواب خواب بودم. کیان مهر دست دور شانه هایم انداخت و آرام گفت:

الآن خواب میری. پاشو آرایش تو پاک کن.

مهرنوش گفت: چکارش داری بابا؟ بذار هر جور راحتی بخوابه.

— نه. این آشغال معلوم نیست چی هستن، شب تا صبح رو پوستش بمونن؟ پاشو جوجه.

نالیدم: صورتمو بشورم، خوابم می پره.

— بمبم بترکه، خواب تو نمی پره. نگران نباش.

— اذیت نکنین.

مامان دوباره گفت: جواهر پاشو بریم.

کیان مهر با ملایمت گفت: این راه نمیداد با تو. بذار باشه.

— اوای نه همیشه!

— من فردا صبح گت بسته تحویل میدم. ولی الآن بخوای ببریش باید کولش

کنی. این دو قدمم راه نمیره.

سرم روی شانه ی کیان مهر افتاد. کمی کنار کشید و غریب: مهرنوش تو رو خدا بیا اینارو پاک کن.

مهرنوش گفت: اوا مامانم اینا! کتت کثیف شد؟ نعیمه جون این داماده شما دارین؟

به زحمت سر برداشتم و خواب آلود پرسیدم: مگه چشمه؟

کیان مهر گفت: هیچی عزیزم. تو بخواب!

مامان از جا برخاست و با ناراحتی گفت: همیشه که بمونه.

کیان مهر بعد از این که مطمئن شد نمیفتم، از کنارم برخاست و گفت: می ترسی از زیرجشن عروسی شونه خالی کنم؟ نگران نباش.
مامان دوباره گفت: نه ولی...

خواب آلود فکر کردم: کیان مهر فقط چهار سال از مامان کوچیکتره! چه خنده دار! مادرشوهر و پدرشوهرم مشغول وساطت شدند. می گفتند ظلم است که با وضع خسته و خواب آلوده مرا ببرند. بالاخره هم مامان رضایت داد. به زحمت سر پا ایستادم. در آغوشم گرفت و اشک ریزان خداحافظی کرد. جاوید فقط لحظه ای دستم را فشرد و بعد هم با آقاحمید رفتند.
مهرنوش با پنبه و شیرپاک کن کنارم نشست. کیان مهر صورتم را نگه داشته بود و او غرغرکنان پاک می کرد.

— کیان خیلی بدجنسی! چرا نمیذاری بخوابه؟ اون از اون وضع که مثل گلوله این همه راه آوردیش، این از وسواسی بازیات. ولش کن!

بقیه هم نظرشان همین بود. ولی بالاخره کیان مهر حرفش را به کرسی نشاند و تا آرایشم کامل پاک نشد، ول نکرد. بعد روی دست بلندم کرد و در حالی که نیمه بیهوش بودم، ازپله ها بالا رفت. داشتم فکر می کردم کاش می گذاشت روی همان مبل نرم بخوابم. اما به اتاقش رفت و مرا آرام روی تخت گذاشت.

به سرعت خودم را گلوله کردم و خواستم بخوابم که گفت: جوجه پاشو لباستو عوض کن.

چشم بسته غرغرکنان گفتم: لابد باید مسواکم بزنم!

— اگه بزنی که خیلی بهتره. ولی به هر حال با این لباس همیشه بخوابی.
— بذار خراب شه. خواهش می کنم.

خنده ی کوتاهی کرد. در حالی که موهایم را نوازش می کرد، به نرمی گفت: لباس تو عوض کن راحت بخواب. پاشو. کمکت می کنم.
راست نشستم و اخم آلود گفتم: نخیر کمک نمی خوام. اگه نرین بیرون، عوض نمی کنم.

— خیلی خب. چرا می زنی؟! اگه برم عوض می کنی؟ نیام ببینم با همین خوابیدی!
— چشم. عوض می کنم.

از ترس این که برگردد، همین که در بسته شد، با آخرین سرعتی که تن خسته ام اجازه میداد، لباسی را که برایم روی تخت گذاشته بود پوشیدم و لباس سفیدم را وسط اتاق که حتی یک پرز هم روی قالی شیری رنگش نبود، پرت کردم.
دوباره دراز کشیدم و تا خود صبح به این عالم نبودم. صبح روز بعد با صدای زمزمه ی آوازش از خواب پریدم. داشتم فکر می کردم الان کجا هستم که ناگهان به خاطر آوردم.

چشم باز کردم. تخت کنار دیوار بود. دستی به کاغذ دیواری کشیدم و با خوشی خواب آلوده

ای به زمزمه اش گوش دادم. صدای تلق و تلوقی باعث شد بالاخره غلتی بزنم. اول چشمم به کف اتاق افتاد و یادم آمد که شب قبل لباسم را آنجا انداخته بودم که الان نبود. بعدهم نگاهم بالا آمد و تا جلوی آینه ی اتاق رسید. داشت موهایش را شانهِ میزد که همان موقع کارش تمام شد

.شانه را جلوی آینه توی یک لیوان سفالی گذاشت و از جا برخاست. روبه من کرد و با لبخند گفت: سلام.

خواب آلوده گفتم: سلام. خوبین؟

لب تخت نشست. به موهای آشفته ام چنگ زد و گفت: از این بهتر نمیشم. نالیدم: نکنین. درد می کنه. شکسته.

— هر کی با موی ژل زده بخوابه از این بهتر نمیشه. پاشو. مامانت گفته نهار بریم اونجا.

— حالا کو تا نهار؟

— ساعت دوازده و ربه.

— اذیت نکنین.

نگاهم روی ساعت دیواری ماند. واقعاً دوازده و ربع بود. نیم خیز شدم. ساعت رومیزی کنار تختش هم دوازده و ربع بود! دستش را کشیدم و ساعت مچی اش را نگاه کردم. بیحال روی تخت افتادم و پرسیدم: چرا بیدارم نکردین؟ دستم را کشید و گفت: یه کمی رحم و مروت حالیمه. حالا پاشو که مهربونی منم اندازه داره.

نشستم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و بوی آشنای ادوکلنش را به مشام کشیدم. صورتم رابه گردنش مالیدم. با ملایمت گفت: پاشو جوجو تا درسته قورتت ندادم. خندیدم. از جا برخاستم و آماده شدم. پایین رفتیم. با پدر و مادرش خداحافظی کردیم و به حیاط رفتیم. همین در اتاق پشت سرمان بسته شد، آه بلندی کشیدم.

کیان مهر متعجب پرسید: چی شده؟

— کاشکی هنوز هشت سالم بود.

با حالتی گرفته و استفهام آمیز نگاهم کرد.

چشمانم برقی زد و گفتم: آخه آرزو به دل موندم رو مبلای هالتون نپریدم! الانم اگه بپریم که خراب میشن. اون موقع کوشولو بودم.

آهی از سر آسودگی کشید و گفت: نه خراب نمیشن. این مبل امتحانشونو پس دادن. هر چقدر دلت می خواد روشن بپر. فوق فوقش خرابم بشن، اشکال نداره بعد از چهل سال عوضشون میکنن.

با شوق پرسیدم: واقعاً می تونم؟

— آره می تونی. ولی ترجیحاً وقتی مامان بابا خونه نباشن.

بلند خندیدم. چشمم به تاب کنار حیاط افتاد و جیغ کشیدم: آخ جون این هنوزم اینجاست!

دستم را کشید و گفت: آره سر جاشه. خیالت راحت. بیا بریم. فرصت بسپاره. هر وقت دلت خواست بازی کن.

— فقط یه کم! مامان می تونه چند دقیقه دیگه هم صبر کنه. خواهش می کنم.

— بین این تاب از اینجا تکون نمی خوره. عصر بیا بازی. بذار روز اولی بدقول نشیم.

— کیان مهر!

با تاسف سری تکان داد و گفت: گوشای منم که مخملی! فقط پنج دقیقه. بیشتر شد می زنمت زیر بغلم، میریم ها!

به ساعت پشت دستش نگاه کرد و گفت: بشین.

با شوق خندیدم. گونه اش را بو-سیدم و گفتم: متشکرم!

بعد به طرف تاب پرواز کردم و نشستم. با بیشترین سرعتی که میشد مشغول تاب خوردن شدم.

بعد از پنج دقیقه از بس گفت بریم، با بی میلی دل کردم و به طرف گاراژ رفتیم. با خوشحالی گفتم: ماشینتون از مال آقابهروز خیلی خوشگلتره!

— — ماشین بهروز یه ده تایی از مال من قیمتش بیشتره، ولی منم همینو ترجیح میدم.

— — مهم خوشگلیشه.

— — مهم جوجشه.

خندیدم. بالاخره راه افتادیم. چشمهایم را بستم و فکر کردم: حتی بهترین رؤیاهایم اینقدر زیبا نبوده اند.

کیان مهر پرسید: دوست داری عروسیت چه جوری باشه؟

چشمهایم را باز کردم و گیج نگاهش کردم. بالاخره گفتم: نمی دونم. تا حالا بهش فکر نکردم.

— — خب بهش فکر کن.

— — اوممم... دوست دارم عروسیم تو باغ باشه.

— — باشه. دیگه؟

— — ولی همیشه که. هوا سرده!

— — عزیز دلم منم فردا نمی تونم عروسی بگیرم! هنوز باید خونه پیدا کنیم. مبله

کنیم و کلی کارای دیگه. البته یه خونه دارم. ولی تو یکی از شهرکای اطرافه. راهش

به خونه ی بابام و آقاحمید خیلی دوره. اگه بتونم بفروشم یکی این اطراف بخرم یا

یه همچین چیزی...

-- واقعیت‌های مزخرف زندگی.

-- تو خودتو درگیر نکن.

-- تمام مشنگیاش مال من، تمام مسئولیتاش مال شما. زندگی مشترک یعنی همین

دیگه!

لپم را کشید و گفت: من این زندگی مشترک رو دوست دارم.

هنوز ننشسته بودیم که مامان نهار کشید و سر میز رفتیم. با خوشحالی گفتم: وای

دلم برای خورش قیمه هات تنگ شده بود!

جاوید گفت: یه جوری میگه انگار این چند روز آقای رئوفی بهش گشنگی داده!

خندیدم. مامان چشم غره‌ای به جاوید رفت و گفت: اه این چه طرز حرف زدنه؟

جاوید شانه‌ای بالا انداخت و گفت: مگه دروغ می‌گم؟ اصلاً آقای رئوفی شما

هیچوقت موفق شدی این خندق بلا رو سیر کنی؟

مامان دوباره غرید: جاوید!

بدون دلخوری گفتم: حالاً نه این که تو هیچی نمی‌خوری؟ اگه راست میگی امروز

نهار نخوربینم نیم ساعت طاقت میاری؟

جاوید بدون معطلی از سر سفره برخاست. آقاحمید با ملایمت گفت: دست بردارین

بچه‌ها.

حداقل رعایت مهمون رو بکنین. بشین جاویدجان.

مامان هم کلافه آهی کشید و به جاوید اشاره کرد بنشیند. جاوید کمی پاپیا کرد

وبالاخره نشست. آقاحمید کفگیر را برداشت و به کیان مهر گفت: بفرمایید خواهش

میکنم...

همه مشغول خوردن شدند. مامان از برنامه ی فروش زمین پرسید و کیان مهر
برایش توضیح داد که کارش چطور پیش رفته است.

جاوید پرسید: جواهرم باید امضاء می کرد؟

برای لحظه ای رنگم پرید. کیان مهر اما با خونسردی جواب داد: اگر می کرد بهتر
بود.

ولی چون سرمای سختی خورده بود، وکالتشو به عهده گرفتم و به جاش امضاء
کردم.

— این که طوریش نیس. سرومرو گنده اس!

کیان مهر آهی کشید و با لحنی که کسی جز من منظورش را نفهمید، گفت: بله خدا
رو شکر.

الآن خیلی بهتره.

شرمنده سر بزیر انداختم.

بعد از نهار با جاوید مشغول جمع کردن میز شدیم. مامان و آقا حمید و کیان مهر
هنوز داشتند دور میز حرف می زدند. تمام مدتی که می رفتم و می آمدم، چشم از
کیان مهر بر نمی داشتم. اینقدر که وقتی داشتم نان را توی یخچال می گذاشتم و تمام
حواسم به حال بود، صدای جاوید در آمد: نترس بابا سر جاشه!

گیج نگاهش کردم و پرسیدم: چی سر جاشه؟

— شوهر محترمت. البته اگه میدونست چه اشتباهی کرده تو رو گرفته الآن
اینجان بود!

— اگه یه بار دیگه به شوهر من توهین کنی کشتمت!

— خیلی خب بابا جوش نیار! اینو باش! انگار نوبرشو آورده. گمونم پاک یادت رفته یه روزی برادری هم داشتی.

خواستم بروم، اما در نگاهش چیزی بود که ایستادم. بدون حرف به چشمانش خیره شدم. برخلاف کنایه هایش، نگاهش گرفته و غمگین بود. بعد از چند لحظه بالاخره رو گرداند و نگاهی توی هال انداخت. به سردی گفت: برو بشین. شوهرجونت نگرانته.

قدمی پیش گذاشتم. لبخندی عذرخواهانه به کیان مهر زدم و دوباره به جاوید نگاه کردم.

جاوید با اخم گفت: خب چته دیگه؟ برو.

زیر لب گفتم: جاوید تو هنوزم برادر منی.

— بیخیال...

همین که روی مبل کنار کیان مهر نشستم، مامان گفت: یه چند تا چایی بیار بعد راحت بشین.

— من همین الانم راحتم ها!

— پاشو مادرجون.

از جا برخاستم. با تنبلی به آشپزخانه رفتم و چای ریختم. بعد مثل همیشه غرغرکنان

گفتم: جاوید... بیا چایی رو ببر.

جاوید بر خلاف قبل بدون حرفی آمد و برد. دوباره نشستم. اما حوصله ی آن همه بحث جدی را نداشتم. آقاحمید باز یک گوش مفت گیر آورده بود و داشت زمین و

زمان را تفسیر میکرد. مامان هم ظاهراً به بحث علاقمند بود و خوشرویی مؤدبانه ی کیان مهر هم دلیل خوبی برای طولانی شدن بحثشان بود.

حوصله ام سر رفت. از جا برخاستم و به اتاقم رفتم. نگاهم دور اتاق چرخید. هیچ حسی نداشتم. مامان کمی اتاق را مرتب کرده بود، اما اکثر وسایلم دست نخورده مانده بودند.

کشوی بالای میز آینه ام را باز کردم. یادداشتی را که برای مامان گذاشته بودم، ندیده بود. آن را ریز ریز کردم و توی سطل ریختم. دست توی جیب شلوار جینم بردم. کارت شناسایی جاوید را درآوردم و توی کشویم گذاشتم. بلند صدایش زدم.

جاوید با بی حوصلگی توی قاب در ایستاد و پرسید: چی میگی؟

کارتش را به طرفش گرفتم و گفتم: این تو کشوی من بود.

آن را گرفت و لحظه ای نگاه کرد. بعد با تعجب پرسید: چرا زودتر نمیگی؟

با کمی عذاب وجدان گفتم: چون الان دیدم.

نگاهی به کشوی نیمه بازم انداخت و گفت: عجیبی هم نیست. شتر با بارش اون تو گم میشه.

مامان از پیدا شدن کارت ملی جاوید خیلی خوشحال شد. او هم به اتاقم آمد و با

شوق پرسید: کجا بود؟

کشوی نیمه باز را بستم و گفتم: تو کشو.

— خدا رو شکر. خدا رو شکر... راستی کیان مهر میگه امشب خونه ی عمه اش

مهمونین.

چی می خوای پوشی؟

— خونه ی عمه اش؟ یعنی کی؟

— یعنی عمه اش! مریم خانم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی شناسم.

— چطور نمیشناسی؟ دختر عمه ی منه دیگه. دیشبم اونجا بود. با دخترش و عروسش.

— اتفاقاً دخترش مجرد نبود؟ خاطر خواه کیان مهر؟

— چی داری میگی؟

— خب معمولاً اینجوریه. دختر خاله ای، دختر عمه ای، دختر همکار بابایی... بعدم

آدم رو دعوت می کنن بینن عروس دوماه باهم خوبن یا نه؟

— این چرت و پرتا چیه میگی؟

در کمدم را باز کرد و با اخم لباسهایم را پس و پیش کرد.

کیان مهر توی قاب در ایستاد و با لبخند گفت: نگران نباش. دختر عمه ی من ده

سال پیش ازدواج کرده و عمه جان فقط نگران بود که نتونه قبل از رفتن مامان و بابا

دعوتمون کنه که اینقدر عجله کرده.

قدمی تو گذاشت و گفت: یه مهمونی خودمونیه. خبری نیست.

مامان پرسید: راستی کی مسافرن؟

پرسیدم: مگه مسافرن؟

— آره. بالاخره بلیتتون اوکی شد. همین سه شنبه. یکشنبه میرن تهران. بابا یکی

دوروز کار داره.

پرسیدم: بعد کجا میرن؟

— آلمان. دیدن خاله ام.

— خاله تون که دیشب اونجا بود.

در واقع تنها مهمان ناشناسی بود که به خاطر می آمد. آن هم چون خودش جلو آمد و توضیح داد که خاله ی کیان مهر است.

— خاله ی کوچیکم آلمانه. خاله بهار.

مامان یک پیراهن قهوه ای روشن که با مليله های سبز و شیری تزئین شده بود را به طرفم گرفت و پرسید: این خوبه؟

نگاهم دور اتاق چرخید و فکر کردم: الان کیان مهر پس میفته!

مامان دوباره پرسید: همینو می پوشی؟

— میشم عین یه ظرف حلوا با تزئین خلال پسته و بادوم!

کیان مهر خندید و شانه ام را فشرد. نگاهش کردم و فکر کردم: عاشق آن دندانهای ردیف و سفیدم.

مامان اما نخندید. بی حوصله سری تکان داد و گفت: این پیرهن خیلی مجلسی و قشنگه.

لب تخته نشستم و بدون جواب لب برچیدم. کیان مهر جلو آمد و گفت: بذار بینم دیگه چی داره.

به کمد که رسید، داشتم از خجالت آب می شدم. سر بزیر انداختم.

مامان هم گفت: بایدم خجالت بکشی با این کمد بهم ریخته ات! من که زورم بهش نرسید.

کیان مهر تو یه چیزی بهش بگو.

کیان مهر بدون جواب یک بلوز شسته ولی گلوله را از کف کمد برداشت. بازش کرد و چند لحظه نگاهش کرد. یک بلوز سفید مجلسی با دکمه های مرواریدی بود.

آن را به طرفم گرفت و گفت: اینو اتوش کن. از پشت اتو کن برق نیفته.

زیر لب گفتم: چشم.

یک دامن صورتی هم پیدا کرد که با وجود این که تمیز و آویزان بود، اما آن هم خیلی چروک بود. دامن را هم روی دستم انداخت و باهم از اتاق بیرون آمدیم. از اتو کردن متنفرم! اما این را نگفتم. اتو را به برق زدم و با دلخوری مشغول شدم. داشتم فکر می کردم کاش آن پیراهن قهوه ای را قبول کرده بودم. حداقل ژرسه بود و دیگر اتو نمی خواست!

بلوز را اتو کردم و روی دسته ی در آویختم. کیان مهر سری بهم زد. یادآوری کرد: دامن رو هم از پشت اتو کن. برق میفته.

آه بلندی کشیدم و لباس را پشت و رو کردم. کیان مهر لبخندی زد و نگاهی به بلوزمانداخت. آن را به طرفم گرفت و گفت: آستیناش رو فراموش کردی.

با دلخوری گفتم: نخیر فراموش نکردم. ترسیدم برق بیفته زیاد فشار نیاوردم.

— یه پارچه بنداز روش. کمی هم پارچه رو نم کن. اینا رو که من نباید بگم.

— نه نباید بگین. اصلاً همیشه من نیام؟ نمی شناسمشون.

— مهمونی به مناسبت ورود تو به خانواده اس پاگشات کردن.

— بدم میاد از این که عروس باشم.

— تو عروس نیستی، فقط جوجوی منی.

— پس واسه چی باید پاگشا بشم؟

— اصلاً ولش کن. مهمونی برای خداحافظی از مامان بابامه. نه این که سفرشونه

طولانیه از اون لحاظ من و تو هم دعوت شدیم.

— بقیه که اینجوری فکر نمی کنن.

— من اصلاً از دم در به همه اولتیماتوم میدم هرکی بهت نگاه کنه، حسابشو می رسم.

خوبه؟

خنده ام گرفت و جواب ندادم. بعد هم می خواستم اتو را از برق بکشم که دوباره گیر داداین قسمتش صاف نشده، و آن طرفش هنوز چروک است! بیچاره شدم تا رضایت داد. بعد هم به حمام تبعید شدم چون هنوز موهای ژل زده ی شکسته ام شسته نشده بودند. بعد از مدتها وقت کافی داشتم و بدون عجله از سر حوصله حمام کردم. اینقدر خودم را ساییدم که تنم می سوخت. می ترسیدم بعد از حمام هم نوک انگشتش را روی پوستم بکشد و بگوید هنوز تمیز نشده ام!

اما به خیر گذشت و حرفی نزد. جلوی آینه نشستم و موهایم را خشک کردم. صورتم را کرمزدم و جورابهایم را پوشیدم. کیان مهر که روی تخته دراز کشیده بود، گفت: زیاد وقت نداریم. من قبل از رفتن یکی دو جا کار دارم. آرایش تو بکن بریم.

— چکار کنم؟!

— چرا اینجوری نگام می کنی؟ تو عمرت آرایش نکردی؟

با بیحالی نگاهی به لوازم آرایش پراکنده ی جلوی آینه ام انداختم و گفتم: اگه آرایش کنم که شما هزار تا غر می زنین. کمرنگ شد، پررنگ شد، این بهت نمیاد، اون

خندید. نشست و پرسید: من خیلی بدجنسم؟

— اینو که هزاربار گفته بودم.

— میخوای بری پیش دوستت آرایش کنه؟

با خوشحالی گفتم: آره.

به نیلوفر زنگ زدم. روز جمعه بود و رفته بودند پیک نیک. تازه از بیرون شهر رسیده بودند. خسته بود. ولی به اصرار من رضایت داد که آرایشم کند. جلوی در خانه ی نیلوفر از ماشین پیاده شدم. کیان مهر نگاهی به ساعت انداخت و گفت: یه کاری برام پیش اومده. دو ساعتی طول میکشه. بعدش میام دنبالت. اگه مشکلی بود زنگ بزن.

— چشم.

با نیلوفر گفتیم و خندیدیم. یک آرایش ملیح دخترانه برایم کرد؛ چون نمی خواستم مثل تازه عروسها باشم. بعد هم کلی درباره ی اصول کارش برایم کلاس آموزشی گذاشت و بعد ازدو ساعت می خواست بهم دیپلم آرایشگری هم بدهد:)

کیان مهر سر دو ساعت رسید و سوار شدم. اول چانه ام را گرفت و زیر نور چراغ ماشین بررسی کرد و بالاخره رای مثبتش صادر شد.

توی ماشین گفتم: ولی جدی اگه بخوان هی نگام کنن و هی بگن عروس خانم، من نیستم ها اعصاب ندارم.

کیان مهر نگاهم کرد و خندید. ولی جوابی نداد. فقط دستم را گرفت و به رانندگی اش ادامه داد.

اخم آلود گفتم: هی آقا تصادف می کنیم.

— هی خانم اگه اینقدر وول نخوری من حواسم هست.

خندیدم و دستش را فشردم. سرم را عقب بردم و چشمهایم را بستم. برای آرامش و زیبایی این لحظه ها خدا را شکر کردم.

— بازم خوابیدی؟

چشم باز کردم و با لبخند گفتم: نه.

بالاخره رسیدیم. کیان مهر زنگ زد. یک نفر پرسید: کیه؟

— کیان مهرم.

صدای هیجان زده ای تقریباً جیغ زد: اومدن!

و به دنبال آن در باز شد.

قدمی عقب رفتم و گفتم: بهشون بگو اینجوری نکنن. من نمی خوام.

دستم را گرفت و به دنبالش کشید. با خوشرویی گفت: ای بابا از چی می ترسی؟

نمی خورنت که!!

در توی ساختمان باز میشد. هنوز دو قدم وارد نشده بودیم که عده ای با سر و صدا

وهله و دود اسفند و آینه قرآن به استقبالمان آمدند. نفسم گرفت. یک لحظه

ترس برم داشت. دستم را از دست کیان مهر بیرون کشیدم و دوان دوان به طرف

ماشینش برگشتم.

او هم به سرعت به دنبال آمد و قبل از این که خیلی دور بشوم، بازویم را گرفت

و پرسید: چکار می کنی؟

چند نفر به دنبالمان از خانه خارج شده بودند. با ناراحتی نگاهشان کردم و گفتم: من

نمی تونم. بهتون گفتم که.

نفس عمیقی کشید. به آرامی بازویم را رها کرد و گفت: همینجا ایسا. میرم

باهاشون حرف می زنم. این تن بمیره فرار نکن. خواهش می کنم.

سری به تایید تکان دادم و به زحمت نفسی کشیدم.

شوهر عمه اش جلو آمد و پرسید: چی شده باباجون؟

کیان مهر پیش رفت و همه را به طرف خانه راند و آرام برایشان توضیح داد. بعد برگشت و دوباره دستم را گرفت. دستش را فشردم و با ترس راه افتادم.

— چرا اینقدر می لرزی جوجه؟ کسی کاری به کارت نداره. گفتم به استقبال نیان. همه برگشتن تو اتاق. نه کسی برات سوت می کشه نه دست می زنن. نترس. هیچ خبری نیست.

نفسی کشیدم و سعی کردم گریه نکنم. وارد شدیم. همانطور که گفته بود، فقط عمه و شوهر عمه اش دم در بودند. آن هم کاملاً ساده و بدون سر و صدا. هنوز بوی اسفند می آمد، ولی منقلش آن دور و بر نبود. عمه اش با خوشرویی خوشامد گفت و دستپاچه گفت: عزیزم ما نمی خواستیم ناراحت کنیم.

خیلی خجالت کشیدم. اما واقعاً نمیتوانستم عکس العمل بهتری داشته باشم. هنوز دست کیان مهر را محکم فشار می دادم. انگار اگر ولش می کردم، او بود که فرار می کرد و مرا در آن جمع تنها می گذاشت!

همه سعی می کردند کاری به کارم نداشته باشند و همین رفتارشان را بیش از حد مصنوعی می کرد. کنار کیان مهر روی مبل دو نفره نشسته بودم و به شدت به میز جلوی مبل نگاه می کردم.

کیان مهر زمزمه کرد: مامان بزرگم میخواد باهات احوال پرسه کنه.

سر بلند کردم و به زحمت با آن پیرزن مهربان سلام و علیک کردم. کیان مهر باز زمزمه کرد: میشه دستمو ول کنی برم با مامان بزرگم روبوسی کنم؟

— منم باید پیام؟

— اگه بیای مؤدبانه تره.

— نه خجالت می کشم.

آهی کشید و به تنهایی از جا برخاست. جلوی مادر بزرگش زانو زد و چند کلمه ای هم با او حرف زد. اینقدر دلم می خواست نزدیکش باشم، که بالاخره از جا برخاستم و من هم با مادر بزرگش از نزدیک احوالپرسی کردم.

خیلی سخت بود و بالاخره وقتی دوباره نشستیم، نفسی به راحتی کشیدم.

کم کم همه رفتارشان عادی شد و مشغول بگو و بخند شدند. فقط من بودم که نمی توانستم با جمع قاطی شوم و تا آخر شب همانطور معذب بودم.

آخر شب وقتی بالاخره خداحافظی کردیم، عمه اش کلی عذرخواهی کرد که به من بد گذشته است و آرزو کرد خیلی زود با جمعشان صمیمی بشوم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. فقط زیر لب تشکر کردم و بیرون آمدم.

توی ماشین که نشستیم، کیان مهر پرسید: این چه کاری بود؟

— من گفتم که...

— تو گفتی. ولی چرا؟ دیشب که معمولی بودی.

— دیشب داشتم از خواب می مردم. هیچی حالیم نبود. تازه شب عقدم بود. مامانم و دوستانم هم بودن. خیلی غریبی نمی کردم. ولی امشب که خبری نبود. دوست داشتم معمولی باشن.

— اونا که نمی خواستن بخورنت! فقط می خواستن ورودتو به خانواده خوشامد بگن.

با بغض سر بزیر انداختم و گفتم: می دونم.

آهی کشید و گفت: گریه نکن.

دیگر حرف نزد. جلوی در گاراژ خانه ی پدریش توقف کرد. نگاهی به در انداختم و گفتم: میرم خونمون.

در حالی که پیاده میشد، گفت: خونت اینجاست.

در گاراژ را باز کرد و برگشت. دوباره گفتم: می خوام برم خونمون.

-- بین من به عمه اینا نگفته بودم که اونجوری به استقبال بیان.

-- می دونم. ولی می خوام برم خونمون.

-- جوجو من جبران می کنم.

-- چی رو جبران می کنین؟

-- تو از من دلخوری. حق داری. ولی جبران می کنم. قول میدم.

-- من از شما دلخور نیستم. ولی می خوام برم خونمون.

ماشین را توی خانه برد. خاموش کرد و رو به من چرخید. بدون حرفی به من چشم

دوخت. بعد از چند لحظه گفت: بیا بریم تو. نیم ساعت بینمت، بعد می رسونمت.

هنوز خیلی دیر نیست.

-- ولی ما الآن... الآن چند روزه که باهمیم.

نفسش را با حرص بیرون داد و بعد گفت: باشه. هر جور دلت می خواد.

ماشین را بیرون زد و دوباره در گاراژ را بست. بعد در سکوتی تلخ و گزنده راه

افتاد.

می دانستم این سکوت، یعنی بیش از حد عصبانیت. داشتم از ترس می مردم و

جرات نداشتم جیک بزنم.

جلوی در خانه پیاده شدم. صدایم حتی برای خداحافظی هم بالا نمی آمد. او هم هیچ

نگفت. سرد و جدی روبرویش را نگاه می کرد. تنها صدایی که سکوت را می

شکست، صدای کوبیدن قلبم بود که از ترس به شدت میزد. بین در باز ماشین

ایستاده بودم.

نه می توانستم بروم، نه دوباره سوار شوم. بالاخره دلم را یک دل کردم. به سرعت خداحافظی کردم و به طرف در خانه رفتم. کلید را برده بودم. در را باز کردم. برگشتم و نگاهش کردم.

همانطور به روبرویش نگاه می کرد و خیال رفتن نداشت. احساس بیچارگی می کردم. به طرف ماشین برگشتم. در را باز کردم. کمی خم شدم و پرسیدم: اممم.. می خواین بیاین تو؟ یه نیم ساعت؟

به سردی گفت: نه متشکرم. میرم خونه. فردا باید برم سر کار. آهی کشیدم و گفتم: باشه. پس... پس شبتون بخیر. -- برو دیگه. خداحافظ.

با ناراحتی در را بستم. مگر چکار کرده بودم؟! اگر کتکم میزد، از این رفتارش خیلی بهتر بود! وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. چند قدم تو رفتم. هنوز به در ورودی نرسیده بودم که فکر کردم: الآن میره. امشب دیگه نمی بینمش. فردا میره سر کار. شاید تا شب نیاد. شاید شبم عصبانی باشه دوباره نیاد. شاید حتی تلفنم جواب نده. شاید...

دوان دوان برگشتم. هنوز جلوی در بود. در را باز کردم. با عجله نشستم. کمر بندم را بستم و گفتم: بریم.

با لبخند نامحسوسی راه افتاد. نگاهش کردم. لبخندم را فرو خوردم. بعد از چند لحظه

گفتم: خیلی لجا زین!

خندید. ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا.

کوچه را ریورس برگشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ولی یه شب میرم خونمون.

— مگه من مرده باشم.

— نه... حالا اینطور یام نیست. شاید برین سفر، مأموریت، جایی... اونوقت...

نفس عمیقی کشید و پرسید: چطور جایی باشه که تو رو نبرم؟

— یعنی شما از سفر با من توبه کار نشدین؟

— من از سفر با تو لذت بردم. برای اولین بار لذتی رو تجربه کردم که هیچوقت

طعمش رو نچشیده بودم.

— ولی شما خیلیم عاشق من نیستین. اگه بودین اینقدر از دستم عصبانی نمی

شدین.

همین چند دقیقه پیش می خواستین کلمو بکنین.

— اینطوری نبود.

— اینطوری بود.

— من نمی خواستم سرتو ببرم! اصلاً عصبانی نبودم.

— بینین من یه جوجه ی زرد زردم! سعی نکنین رنگم کنین و جای گربه

بفروشینم!

خندید و گفت: من تو رو به هیچ قیمتی نمی فروشم.

— مرسی. ولی می خواستم بگم لازم نیست به من دروغ بگین. شما خیلی خیلی

عصبانی بودین.

— من فقط خیلی خیلی غمگین بودم.

— نخیر عصبانی بودین. مثل بچه ای که جوجشو ازش گرفته باشن.

— جوجه جیرجیر کنی خوردمت ها! من بچه ام؟

— آگه من جوجه ام، شمام بچه این. یه پسر بچه ی لجباز که فکر می کنه همه می خوان جوجشو بخورن.

— من فکر نمی کنم که مامانت می خواد تو رو بخوره. ولی دلم برات تنگ میشه. رسیده بودیم. پیاده شد و دوباره در گاراژ را باز کرد. ماشین را توی خانه گذاشت و رفت تا در را ببندد. وارد خانه شدیم. چراغ هال روشن بود، ولی پدر و مادرش دور و بر نبودند. در حالی که با نرده ها بازی می کردم از پله ها بالا رفتم. وقتی آماده شدم که بخوابم، لب تخت نشست و پرسید: تو از من دلخوری؟ خواب آلوده گفتم: نه.

دراز کشید. دستش را زیر سرم گذاشت و گفت: بهر حال معذرت می خوام که ناراحت کردم.

صورتش را توی بازویش فرو کردم و چشم بسته گفتم: منم معذرت میخوام. خیلی اذیتتون کردم.

آرام موهایم را نوازش کرد و پرسید: کی می خوای بهم بگی تو؟

با بی قراری سر جابجا شدم و گفتم: نمی دونم. من نصف شب لگد می زنم ها!

خندید و گفت: باشه. اشکالی نداره. نمی تونی پرتم کنی پایین.

خندیدم. چشمهایم را بستم و سعی کردم بخوابم. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که از جاپریدم و گفتم: نمی تونم بخوابم. گشمنه.

— وای جوجو همین یه ساعت پیش شام خوردی! هر چند برای تو این حرفا فایده نداره.

تازه اینقدر داشتی خجالت میکشیدی که یه ذره بیشتر نخوردی.

نشستم. به دیوار تکیه دادم و تایید کردم: اوهوم. هیچی نخوردم. چیپس ندارین؟

دستش را زیر سرش گذاشت و نالید: جوجه... نصف شبی من چیپسم کجا بوده؟

-- خب سؤال کردم!

-- از دیشب چلو کباب باید باشه. می خوام گرم کنم برات بیارم؟

-- اوممم نه. نمی خوام.

-- نیمرو می خوری؟

-- نه...

-- نون و پنیر؟

-- نه...

-- کره مربا؟

-- نه...

-- خیلی لوسی بچه! بگیر بخواب.

-- کیک هست؟

-- آره. باید تو یخچال باشه.

-- میرم بخورم.

-- بذار خودم برات میارم. اینقدر سروصدا می کنی که غیر از مامان و بابا، همسایه

ها رو هم بیدار می کنی.

از جا برخاست و رفت. چند لحظه گذشت. فکر کردم به دنبالش بروم. وقتی به نرده

هارسیدم، وسوسه ی قدیمی به سراغم آمد. آرام لب نرده نشستم و سر خوردم. تا

پایین مشکلی نبود. اما قبل از این که بتوانم سر پا بایستم، توی تاریکی به میزی

خوردم و آن را باسر و صدا چپه کردم.

بلافاصله چراغ هال روشن شد. کیان مهر یک سینی محتوی شیر و کیک دستش بود، اخم آلود پرسید: چکار می کنی؟

سر و کله ی پدر و مادرش هم پیدا شد. بیتاخانم خواب آلود پرسید: خوبی عزیزم؟ ایستادم و با شرمندگی دستی به سرم کشیدم. خجالت زده عذرخواهی کردم و بعد مثل فشنگ از پله ها بالا رفتم و زیر لحاف قایم شدم. کیان مهر لب تخت نشست و غرید: بسه دیگه. پاشو کیکتو بخور. از زیر لحاف گفتم: من نمی خواستم بیدار شون کنم.

— می دونم. بهت گفته بودم نیا پایین.

سرم را از زیر لحاف در آوردم و خجالت زده گفتم: من درست بشو نیستم نه؟ لبخندی زد و گفت: کم کم عادت می کنم. پاشو شیرتو بخور.

صبح کیان مهر می خواست دستش را از زیر سرم بردارد، که از خواب پریدم. چشم بسته بازویش را گرفتم، غلتی زدم و راحتتر خوابیدم. آرام زمزمه کرد: باید برم جوجو.

— هنوز زوده.

— باید برم.

— کجا؟

— دفترم. باید یه پرونده رو بخونم. ساعت 9 دادگاه دارم.

همانطور که چشمهایم را بسته نگه داشته بودم، گفتم: خب پرونده رو بعداً بخونین. خندید. لپم را کشید و گفت: باید از صاحبش دفاع کنم. چه جوری بعداً بخونم؟ نالیدم: خب چرا تا حالا نخوندین؟

گونه ام را محکم بو-سید و با خوشرویی گفت: چون هفته ی گذشته رو در خدمت شما بودم.

فرصت نشد بخونم. حالا دستمو میدی برم؟

— تو دادگاه دستم لازمه؟

— اگه تو میخوایش که نه. چشمتو وا کن اقلأ!

— خوابم می پره.

خندید. بعد از این که حسابی چلانده شدم، برخاست و رفت. من هم بعد از این که تلاشم برای دوباره خواب رفتن بی نتیجه ماند، روی تخت نشستم. به دیوار تکیه دادم و بغ کردم. داشت وسایلمش را مرتب می کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: الآن میرم راحت بخواب.

قهرآلود گفتم: دیگه خوابم نمیاد.

— پس صورتتو بشور بریم پایین باهم صبحونه بخوریم.

— گشتم نیس.

جلو آمد. به شوخی دست روی پیشانیم گذاشت و گفت: تبم که نداری، پس چی شده؟

— همیشه منم پیام؟

— دادگاه جای جوجه ها نیست.

— الآن که نمیرین دادگاه.

چند لحظه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. بعد خندید و گفت: آره اول میرم دفترم؛ ولی عزیز دلم خودت کلاهو قاضی کن ببین، جایی که تو باشی من دو خط روزنامه هم نمی تونم

بخونم، چه برسه به پرونده. مسئله ی مرگ و زندگیه!

— طرف قاتله؟

— نه دقیقاً. ولی به هر حال مسائل کاریم ربطی به تو نداره. همینجا باش. سعی می

کنم ظهر زود برگردم. میای بریم صبحونه بخوریم؟

— نه.

— باشه. من میرم دو تا نیمروی مشتی برای خودم بذارم. اگه زود رسیدی میشه

چهارتا. اگه نیومدی هم که...

پیروزمندانه گفتم: مال شما رو می خورم.

با استیصال سری به تایید تکان داد و گفت: مال منو می خوری.

از اتاق بیرون رفت. من هم تنبلانه برخاستم. صورتم را شستم. پله ها را یکی یکی

پایین آمدم. دلم می خواست یک بار دیگر از روی نرده ها سر بخورم، اما جرأت

نداشتم.

پایین کسی نبود. به آشپزخانه رفتم. کیان مهر صندلی را برایم عقب کشید و گفت:

بشین

گیسوطلایم. الان آماده میشه.

خندیدم. نشستم و گفتم: شما خیلی لوسم می کنین.

ماهیتابه را روی میز گذاشت. نشست و پرسید: مگه بدت میاد؟

— نه. کی بدش میاد؟

خندیدم. برایم تو بشقاب نیمرو گذاشت و بعد برای خودش کشید. با حیرت به

دستهایش که باظرافت تخم مرغ را می برید و نان را لقمه می کرد نگاه کردم و

پرسیدم: میشه منم یه روز یاد بگیرم مثل شتر نخورم؟

خندید و گفت: من بهت امیدوارم.

-- هنوزم نمی فهمم...

-- بیخیال. بخور. سرد میشه از دهن میفته.

خواب آلود مشغول خوردن شدم. بعد از چند لحظه گفت: ماما اینا رفتن بیرون.

کسی خونه نیست. میخوای بری خونه مامانت؟

-- خب میان حتماً.

-- نمی دونم. یه مقدار کار داشتن برای مقدمات سفرشون. یه مقدارم خداحافظی

ازاقوام. شاید تا ظهر طول بکشه.

ناگهان چشمهایم برقی زد و گفتم: نه می خوام همینجا بمونم.

لپم را کشید و گفت: باشه. ولی خونه رو به آتیش نکش.

-- من؟! من به این مظلومی! نازی! عزیزمی...!

ابرویی بالا انداخت و گفت: ناز و عزیزش حرفی ندارم. ولی مظلوم؟!!

-- کیان مـــــهر...

-- جونم؟ باشه. مظلوم جان مراقب خودت باش. خواهش می کنم.

-- چشممم.

از جا برخاست. بشقابش و ماهیتابه را توی سینک گذاشت و رفت تا لباس عوض

کند. منم

صبحانه ام را تمام کردم. ظرفها را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

نگاهی به مبلمانداختم و با خوشی لبخند زدم. دستی روی نرده ی راه پله کشیدم.

کیان مهر با کت شلوار و پالتو و سامسونیت با عجله از پله ها پایین آمد. برای چند

لحظه یک دستی در آغوشم کشید و دوباره گفت: خواهش می کنم مواظب خودت باش.

-- چشمم.

قدمی عقب رفت. سری تکان داد و با بی میلی خداحافظی کرد. از دم در حیاط دوباره

پرسید: مطمئنی نمیخواهی بری خونه ی مامانت؟

-- بله.

-- باشه. خداحافظ.

-- خداحافظ.

دم در حیاط ایستادم و وقتی که در گاراژ را می بست بار دیگر برایش دست تکان دادم.

بعد به آرامی چرخیدم. در را بستم و نگاهی به مبلمانداختم. یک سی دی پلیر روی میز کنار مبل بود. همانجا که قدیم رادیوی عمه جان بود. جلو رفتم. تو کشو بین سی دیها گشتم و بالاخره موزیک شادی پیدا کردم. سی دی را توی دستگاہ گذاشتم و صدایش را بلند کردم. در حالی که روی مبلمان می پریدم همراه آهنگ بلند می خواندم. صدای باز شدن درخانه را شنیدم، اما مفهوش را درک نکردم. در حال پریدن اتفاقاً به طرف در چرخیدم.

کیان مهر بود. خندیدم. از روی مبل پایین پریدم و با شرمندگی گفتم: ببخشید.

جلو رفتم به شوخی دماغم را گرفت و گفت: انرژیات تخلیه شد؟

نفس نفس زنان گفتم: بعله. مرسی!

-- همیشه صداشو کم کنی؟

خاموشش کردم. از پله ها بالا رفت و چند لحظه بعد با چند برگ کاغذ برگشت. به ستون کنار حال تکیه دادم و ناامیدانه پرسیدم: همیشه همینجا بخونین؟ من قول میدم سروصدانکنم.

خندید و گفت: نه این که ده دقیقه تنها بودی خیلی دلت گرفته بود!

_ _ تا ظهر که نمی تونم بپریم! همین حالا هم نفس کم آوردم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: وقتم خیلی کمه. صرف نمی کنه برم دفتر.

مطمئنی میتونی ساکت باشی؟

با خوشحالی گفتم: قول میدم! قول پیشاهنگی!

خندید. رفت سانسونیتش را از توی ماشینش آورد. روی مبل نشست. پاهایش را

روی میز گذاشت و پرسید: پیشاهنگ می تونی یه چایی برای من بریزی؟

_ _ بله قربان!

به آشپزخانه دویدم. پایم به لبه ی چهار چوب گیر کرد و تمام قد روی زمین پهن شدم.

البته صدای سقوطم خیلی بلند نبود. کیان مهر فقط پرسید: چی شد؟

از جا برخاستم و گفتم: هیچی.

از توی ظرف شسته ها استکان برداشتم و روی پنجه به طرف سماور چرخیدم. نمی

دانم چه شده که استکان از دستم رها شد، توی هوا چرخید و آن طرف آشپزخانه

روی زمین خورد شد.

کیان مهر به آشپزخانه دوید و پرسید: کفش داری؟

با شرمندگی گفتم: نه.

نگاهی به جایی که ایستاده بودم و جایی که استکان خورد شده بود، انداخت و پرسید: تو چکار کردی؟ پرتش کردی؟

خجالت زده گفتم: من نکردم. خودش رفت. الآن جاروش میکنم. شما به کارتون برسین. زودبراتون چایی میارم.

— بیا حداقل دمپایی بپوش. تو رو خدا مواظب باش.

خورده شیشه ها را به دقت جارو کردم. توی دلم به دست و پا چلفتی بودنم فحش دادم.

بالاخره هم یک استکان چای ریختم و توی هال بردم. کیان مهر در حالی که حواسش توی پرونده بود، اخم آلود تشکر کرد.

با ناراحتی گفتم: معذرت می خوام. نمی خواستم بشکنمش.

بدون این که نگاهم کند، گفت: می دونم. فدای سرت. بذار بخونم.

— چشم.

از پله ها بالا رفتم. وسط پله ها نشستم. دراز کشیدم و از بین سنگهای پله به کیان

مهر چشم دوختم. لپ تاپش را باز کرده بود. گاهی مطلبی را جستجو می کرد. گاهی

هم پوشه ای را که دستش بود می خواند. توی جیبهایش را گشت. بدون این که سر

بلند کند، گفت: جوجه یه خودکار میدی؟ رو میزمه.

خوشحال از این که کاری می توانم بکنم، برخاستم. به اتاقش رفتم و با خودکار

برگشتم.

از بالا نگاهش کردم. هنوز مشغول بود. لب نرده نشستم و با احتیاط سر خوردم.

بدون برخورد مشکل داری به زمین رسیدم. خودکار را به طرفش گرفتم و کنارش

نشستم.

بدون این که نگاهم کند، موهایم را بهم ریخت. مطلبی را یادداشت کرد. ساعت را نگاه کرد. سرم رازیر بغلش فرو کردم. دست دور شانه هایم انداخت و چند دقیقه دیگر هم به خواندن ادامه داد. بالاخره برخاست. وسایلم را جمع کرد و گفت: دعا کن از عهده اش بریام. نصف پرونده اش مونده هنوز.

با اطمینان گفتم: شما می تونین. من مطمئنم.
سری تکان داد و گفت: خدا کنه. یه بوس بده برم.
روی نوک پنجه ایستادم و به گردنش آویزان شدم.
نالید: آی جوجه...

خندید. لبهایم رو بوسید و رفت. در که پشت سرش بسته شد، دلم گرفت. نگاهم روی دربسته مانده بود. چقدر دلم می خواست برگردد.
با خودم گفتم: این کمال بی انصافیه که دو روز بعد از عروسی باید بره سر کار. مالآن باید می رفتیم ماه عسل. چقدر خوش می گذشت. هی...
روی پاشنه چرخیدم. نگاهم دور هال چرخید. چشمانم برق زد. من و این خانه تنهای تنها بودیم! تمام آرزوهای کودکیم!!

از جا پریدم. از روی مبلها جست زدم و شروع به جستجو کردم. همه ی اتاقهای پایین را گشتم. دقت می کردم که چیزی را بهم نریزم. فقط با اشتهای سیری ناپذیری همه جا راتماشا کردم. بعد نوبت به همه ی اتاقهای بالا رسید. همه جا را گشتم و بالاخره به اتاق کیان مهر رفتم. در کمدهایش را باز کردم و فکر کردم: خدا کنه چیز خصوصی نداشته باشه که نخواد من بینم!

نه. چیز خاصی نبود. لباسهای مرتب آویزان شده و کفشهای جفت شده ی کف کمد. با خنده فکر کردم: عین کمد منه!

توی کشوها را هم نگاه کردم. جورابها و لباسها و بالاخره کشوی آخر که مقداری وسیله ی بی ربط تویش بود. انگار یادگارهایش بودند. یک کیف پول خالی، یک سنگ قشنگ، یک قلم خودنویس و مقداری خرت و پرت دیگر که با نظم کنار هم چیده شده بودند. خواستم کشو را ببندم که چشمم به دفتر بزرگ جلدقرمزی افتاد که به دیواره ی انتهای کشو تکیه داده شده بود. این یکی را خوب می شناختم! اشکی آرام از روی گونه ام سر خورد و پایین چکید.

دفتر را برداشتم و روی تخت نشستم. پاهایم را دراز کردم و به دیوار تکیه دادم. نقاشیهای بی سر و تهی که اکثراً با خودکار صورتی کشیده بودم، منظم و مرتب آنجا بود.

زیر همه تاریخ و اسم خورده بود. آخرین تاریخ هم دقیقاً مال یازده سال پیش در تاریخ پنج روز قبل بود. یعنی همان روزی که تصمیم گرفتم فرار کنم و کیان مهر را دیدم. یعنی در این یازده سال اصلاً ندیده بودمش؟ هرچه فکر کردم چیزی یادم نیامد. چه پنج روز عجیبی!! پنج روزی که بعد یازده سال مرا به جایی برگرداند که از کودکی عاشقش بودم.

به کسی که همیشه دوست داشتم به شانه هایش تکیه کنم...

هنوز نصف دفتر سفید بود. قلم برداشتم. باید می نوشتم. این پنج روز باید جایی ثبت میشد تا فراموشش نکنم...

پایان

شاده

1390/8/7 ساعت یک و نیم بعدازظهر



منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام https://telegram.me/novels_dl

www.novels-dl.rozblog.com